



• در آمد

حضور نوجوانان در صحنه‌های هشت سال دفاع مقدس، از پدیده‌های شگفت‌انگیز در تاریخ جنگ‌های دنیاست. غیر از شور و غیرت نوجوانان و جوانان این مرز و بوم، رفتار و سلوک فرماندهان مردمی نیز در این مسئله نقش بسیار داشت. در این گفتگوی صمیمانه به این وجه برجسته از شخصیت شهید هاشمی اشاره شده است.

«شهید هاشمی در قامت یک فرمانده» در گفت و شنود
شاهد یاران با محمد تهرانی (ابوالحسنی)

پدر مهربان همه بود...

آبادان رفته و از آبادان هم راهی خرمشهر شدم. حوالی ساعت ۸ شب به خرمشهر رسیدم. در آنجا باخبر شدم که ساعت ۲ بعدازظهر جنگ آغاز شده است. در واقع من ۶ ساعت بعد از شروع جنگ وارد خرمشهر شدم. از پل عبور کردم و به خیابان کنار مسجد جامع رسیدم. به محض رسیدنم به آنجا، خمپاره‌ای در آن حوالی به زمین اصابت کرد و صدای ناله و فریاد مردم بلند شد. در همان ابتدا یک نفر را دیدم که دستش را روی زخم دست دیگرش گذاشته بود و با سرعت به سمت بهداری می‌دوید. کمی جلوتر رفته یک نفر بیهوش روی زمین افتاده بود و تکان نمی‌خورد. وقتی خواستم او را از روی زمین بلند کنم، دستم تا مع داخل شکمش فرو رفت. فوراً او را به بهداری رساندم. در بهداری ترکشی به اندازه نصف یک آجر از شکمش بیرون آوردند. بهیار به من گفت: «این بیمار کارش تمام است او را بیرون ببر.»

بیرون که آمدم خانم ۳۳-۳۴ ساله‌ای را دیدم که دامن و جورابی مشکی پوشیده و روسری به سر کرده بود. ناگهان آن خانم به زمین افتاد و ناله و فریادش به آسمان بلند شد. جلوتر رفته و دیدم که ترکش به ساق پایش خورده است. فوراً او را به بهداری رساندم. در بهداری به من گفت که دوربینش در خیابان افتاده است. متوجه شدم که او خبرنگار است. دوربین را برایش بردم. او با همان حالی که داشت، دو سه عکس از من گرفت.

از بهداری که بیرون آمدم، روحانی جوانی به نام حاج آقا شریف دستش را پشت شانه‌هایم گذاشت و گفت: «چرا از شهر بیرون نمی‌روی؟» گفتم: «با هزار زحمت به شهر آمده‌ام، چرا بروم؟» علت آمدنم را جویا شد و من هم گفتم: «از تهران آمده‌ام تا بجنگم.» گفت: «همراهم بیا.» با حاج آقا شریف به مسجد رفته. در آنجا از من پرسید: «چه کارهایی بلدی؟ شغلت چیست؟ آیا به کار با اسلحه آشنایی داری؟» گفتم: «تراشکار و مکانیک

با دوستم به راه‌آهن رفته و بیه او گفتم: «موتور را به خانه ببر.» حسین پرسید: «برای چه به جنوب می‌روی؟» گفتم: «جنگ شروع شده است.» گفت: «هنوز اتفاقی نیفتاده، فقط دزفول را موشک‌باران کرده‌اند.» من سوار قطار شدم و به دزفول رفتم. حوالی ساعت ۲ بعد از ظهر در یکی از کوچه‌های شهر با صحنه ناراحت‌کننده‌ای روبرو شدم. عراقی‌ها آن کوچه را موشک‌باران کرده بودند و حدود ۳۰،۲۰ خانه ویران شده بودند. تمام وسایل خانه‌ها در داخل خیابان پخش شده بود. آن زمان مردم شعار جالبی می‌دادند: «کوچه ۶ متری، موشک ۱۲ متری» شعاری که عمق فاجعه را نشان می‌داد. قرار بود تعداد زیادی نیروی ارتشی از مسجدی در نزدیکی رودخانه به سمت مرز اعزام شوند. من از فرصت استفاده کردم و لب جاده ایستادم و جلوی یکی از ماشین‌های ارتشی را گرفتم و گفتم: «من اینجا غریبم، پدر و مادرم در شهر مانده‌اند. من را هم با خودتان ببرید.» خلاصه با هر کلکی بود سوار ماشین ارتشی شدم. آن زمان دشمن از خرمشهر در حال پیشروی بود. من به همراه یک سرباز در ماشین جیب به سمت اهواز به راه افتادم. بعد از آن از اهواز به

یک روز از رادیوی مغازه شنیدم که دزفول موشک‌باران شده و به صلاح است که هر کسی می‌تواند برای کمک به آنجا برود. با شنیدن این خبر فوراً همراه دوستی به راه‌آهن واز آنجا به اهواز و بعد به خرمشهر رفتم.

اطلاعاتی در باره خودتان در اختیار ما بگذارید. بنده متولد سال ۱۳۴۳ هستم. از سن ۶ سالگی خدمت حاج مرتضی دلشاد در میدان گمرک، تراشکاری را یاد گرفتم و با ساخت انواع موتور آشنایی پیدا کردم. تا مدتی با برادر بزرگم که ۸ سال با من اختلاف سن داشت، شریکی مغازه تراشکاری داشتیم. قبل از انقلاب، یکی از برادرانم که سه سال بزرگ‌تر از من بود، به عضویت هنگ نوجوانان ولیعهد (کلاه سبزه‌ها) درآمد. شب‌های جمعه، فسون نظامی را که در جنگ آموخته بود، با هم تمرین می‌کردیم. آن زمان من ۱۰ سال داشتم و برادرم ۱۳ ساله بود. برای تمرین، تخته‌های چوبی بنایی را برمی‌داشتیم و ۶،۵ تا سوهان را شبیه کارد دو لبه، به سمت تخته‌ها پرتاب می‌کردیم و به تمرین مشغول می‌شدیم.

می‌گویند شما در جبهه‌های جنگ، دسته بیل را با کارد نشانه می‌گرفتید. آیا این مطلب صحت دارد؟

بله، حتی یک بار با تکاوران نیروی دریایی در ساختمانی شرط‌بندی کردم و با همان تجربه‌ای که داشتم، چوبی را از داخل ساختمان برداشتم و از فاصله ۱۵ متری با کارد به سمت آن نشان گرفتم. ۲ بار کارد را پرتاب کردم و هر دو بار به هدف خورد و خلاصه در مسابقه برنده شدم و یک کارد از تکاوران نیروی دریایی گرفتم که البته ای کاش نمی‌گرفتم.

چرا؟
همان‌طور که گفتم مدتی در یک مغازه تراشکاری، با برادرم شریک بودم، اما بعد از مدتی از او جدا شدم و در شرکت واحد نارمک، مغازه موتورسازی باز کردم. دو ماه از شروع کارم در مغازه جدید می‌گذشت که یک روز از رادیوی مغازه شنیدم که دزفول موشک‌باران شده و به صلاح است که هر کسی می‌تواند برای کمک به آنجا برود. با شنیدن این خبر فوراً به دوستم حسن که از اهالی بیرجند بود گفتم که مرا به راه‌آهن برساند. همراه

اثنا عراقی ها یکی از پنج شش سنگر اول را با تانک زدند. البته خدا را شکر هیچ رزمندگانی در آن سنگر نبود. به محض شلیک دشمن همه به داخل جوی پناه بردند. آقا سید مجتبی هم رو به من کرد و گفت: «معلوم است که عقلمت خوب کار می کند. زرنگی و در جنگ مفید خواهی بود.» خلاصه تا غروب آنجا بودیم چند نارنجک هم انداختیم. البته به ما سفارش شده بود که تیراندازی نکنیم تا دشمن متوجه موقعیت ما نشود. از آنجا دوباره به مسجد جامع برگشتیم. در مسجد حاج آقا شریف به من گفت: «به درب گمرگ خرمشهر که در جنوب غربی شهر قرار دارد، برو. آنجا مسجدی به نام امام موسی کاظم است. خودت را به شخصی به نام آقا سید مهدی معرفی کن. با تو کار دارد. من هم فوراً خدمت آقا سید مهدی رفتم. یک طرف کوچهای که انتهای آن درب گمرک قرار داشت نخلستان و سمت دیگر کوچهای خانهای سازمانی بود. مسجد امام موسی کاظم هم پشت نخلستان بود. عراقی ها در یک سمت کوچه تیربار گذاشته بودند و به داخل کوچه تیراندازی می کردند. گویا دونفر از بچهها برای سرکشی به آنجا رفته بودند و یکی دو روز از آنها خبری نشده بود. آقا سید مهدی به من گفت که اگر می توانم به آنجا بروم و از بچهها خبری بگیرم. من هم موافقت کردم. وقتی وارد کوچه شدم، به سرعت من به داخل یکی از خانهها دویدم. عراقی ها هم فوراً شروع به تیراندازی کردند. به پشت بام رفتم و دیدم که یکی از آن دو نفر درحالی که تیری به وسط دو ابرویش اصابت کرده، نقش زمین شده است. نفر دوم هم گوشه پشت بام نشسته و به جنازه دوستش خیره شده بود و آرام آرام گریه می کرد. نزدیکش رفتم و هرچه از او سئوال می کردم، پاسخی نداد. دو بار به صورتش چک زدم. هوشیارتر شد و گریه کنان گفت: رفیقم وقتی سرش را بالا برد تا دیده بانی کند، عراقی ها به سمتش تیراندازی کردند و کشته شد. جنازه را از پشت بام به حیاط آوردیم. از داخل خانه کالسکه ای پیدا کردم. جنازه را روی کالسکه گذاشتم و یک سر طنابی را به داخل کوچه سمت دوستانم پرتاب و سر دیگر طناب را به کالسکه بستم و به دوستانم گفتم که طناب را بکشند. خلاصه جنازه را از آنجا خارج کردیم اما در مسیر به خاطر تیراندازی دشمن، چند تیر به جنازه اصابت کرد. دوباره به پشت بام رفتم و با کاردی که به همراه داشت، قسمتی از دیوار ۲۰ سانتی پشت بام را به مدت یک ساعت کتمی و سوراخی در آن ایجاد کردم، تا از آن سوراخ منطقه را زیر نظر بگیرم. از آنجایی که عراقی ها به آن خانه تیراندازی کرده بودند، بنای خانه سوراخ سوراخ شده بود و در نتیجه منفذی که ایجاد کرده بودم، بین سایر سوراخها به چشم نمی آمد. خلاصه ۲، ۳ شب بالای آن پشت بام دیده بانی کردم. بعد از آن پیش آقا سید مهدی رفتم و به ایشان گفتم: به من اسلحه بدهید، می خواهم به گمرک شیخون بزنم. آقا سید مهدی پرسید: «نمی ترسی؟» من هم با شجاعت جواب دادم: «نه، نمی ترسم.» شب هنگام، همراه با ۳ نفر دیگر با اسلحه ۳-۳، برنو و وینچستر از طرف راه آهن، از دیوار محوطه گمرک بالا رفتم. پشت دیوار یکی از تانکهای دشمن مستقر شده بود. از سمت تانک به داخل محوطه پیش روی کردیم. تعداد زیادی تویوتای دوکابین و تسوپ کاغذی در محوطه بود. برای آغاز درگیری، در داخل یکی از تانکها نارنجکی انداختیم. خلاصه درگیری شروع شد. در حین درگیری توانستیم ۲ اسلحه کلاشینکف از دشمن بگیریم. ۴ نفری موفق

حاج آقا شریف علت آمدنم را جویا شد و من هم گفتم: «از تهران آمدهام تا بجنگم.» گفت: «چه کارهایی بلدی؟ شغلت چیست؟ آیا به کار با اسلحه آشنایی داری؟» گفتم: «تراشکار و مکانیک هستم و اسلحهها را هم می شناسم.» گفت: «ما به ماشین نیاز داریم. به یکی از خانهها برو و یک ماشین را بیاور.» که رفتم و آوردم.

همراهشان بود. من از مسجد چند نارنجک برداشتم و چاقویی را هم به کرم بستم. مدتی در بیابان بودیم. بعد از لحظاتی دو بالگرد خودی از بالای سرمان گذشت و شروع به زدن عراقی ها کرد. **آیا این اتفاق در داخل خرمشهر رخ داد؟** این ماجرا در بیابانی در شمال خرمشهر و در فاصله حدوداً ۱۰۰۰ متری شهر اتفاق افتاد. حدود یک ساعت در آن بیابان بودیم و وقتی دیدیم نمی توانیم کاری انجام دهیم، به مسجد جامع برگشتیم. سه چهار روز بعد از آن ماجرا به منطقه دیگری رفتم. در کنار یک بلوار دیواری یک متری کشیده شده بود و پشت آن دیوار، بیابانی وسیع بود. تعدادی از نیروهای عراق در فاصله ۵۰۰ متری از دیوار مشغول گشت زنی بودند. در آنجا مستقر شدیم. در همان فاصله تعدادی سنگر زده شد.

چگونه با شهید هاشمی آشنا شدید؟ داشتیم عرض می کردم. بعد از دقایقی مرد بلندقدی که حدود ۴۰ سال سن و کلاه سبزی هم به سر داشت، همراه ۷، ۸ نفر دیگر به آنجا آمد. اتفاقاً بعدها در آبادان در کنار همراهان آقا سید مجتبی (از جمله آقا سید محمود صندوقچی) بودم و در واقع از همزمانم شدند. آقای هاشمی بامن سلام و علیکی کرد و گفت: «چظوری دلاور؟» گفتم: «سلامت باشید.» پرسید: «اینجا چه کار می کنی.» گفتم: «شما چه می کنید؟ ما هم مثل شما.» شهید هاشمی از رفتارم خیلی خوشش آمد و حدود یک ساعت در سنگر با هم بودیم. از اصل و نسبم پرسید و خودش را هم معرفی کرد. ضمناً پرسید: «شبها کجا می خوابی؟» جواب دادم: «شبها در مسجد جامع می خوابم و روزها هم همراه با حاج آقا شریف به جنگ با عراقی ها می روم.» آقا سید مجتبی پرسید: «تا به حال توانسته ای یک عراقی را بکشی؟» گفتم: «نه.» پرسید: «نمی ترسی؟» جواب دادم: «اگر می ترسیدم که به اینجا نمی آمدم.» بعد از مدتی از آقای هاشمی پرسیدم: «آقا سید! اگر عراقی ها با تانکهایشان به سمت ما شلیک کنند گلوله مستقیماً به این دیوار می خورد و ما دقیقاً کنار آن نشسته ایم.» آقا سید مجتبی پرسید: «اگر به انتخاب تو باشد چه می کنی؟» گفتم: «داخل جوی آب پناه می برم.» یکی از رزمندها گفت: «تو اگر می ترسیدی چرا به جبهه آمده ای؟» اتفاقاً در همان

هستم و اسلحهها را هم می شناسم.» از من پرسید: «آیا بلدی ماشین را روشن کنی؟» گفتم: «بله، کاری ندارد.» ایشان هم گفت: «ما به ماشین نیاز داریم. به یکی از خانهها برو و یک ماشین را بیاور.» ساعت ۱۰ شب و هوا تاریک بود. هر لحظه صدای اصابت خمپاره و ناله و فریاد مردم به گوش می رسید. مردم در حالی که گوسفند، سگ و وسیله هایشان را به دست گرفته بودند، از شهر فرار می کردند. بالاخره وانت شورلت شش سیلندری را پیدا کردم و پیش حاج آقا شریف رفتم و گفتم: «این هم ماشینی که می خواستید.» شب را در مسجد خوابیدم. صبح عده ای را بسیج کردیم و با ماشین به مغازههایی که مردم رها کرده بودند رفتیم و برای رزمندگان سیب زمینی، پیاز، برنج و خلاصه انواع خوردنی ها را برداشتیم و دوباره، به مسجد برگشتیم. این کار تا ساعت ۲ بعد از ظهر ادامه داشت. حوالی ساعت ۲، حاج آقا شریف به من گفت: «هفت، هشت نفر را با ماشین کنار موتور برق ببر.» سوار شورلت شدیم و همراه حاج آقا شریف و ۸ نفر دیگر، سراغ موتور برقی که در شمال شرقی خرمشهر بود، رفتیم. بعد گونی هایی را که از قبل پشت ماشین گذاشته بودیم پسر از خاک کردیم که اطراف موتور بگذاریم تا از این طریق از اصابت ترکش به موتور جلوگیری کنیم.

آیا حاج آقا شریف از بومی های منطقه بودند؟

دقیقاً به خاطر ندارم. روحانی بسیار چابکی بود و به راحتی می توانست پانصد نفر نیرو را فرماندهی کند. در واقع ایشان اولین فرمانده من در دوران جنگ بودند و بعدها به شهادت رسیدند. ساعت ۱۰ صبح روز بعد، حاج آقا شریف به من گفت: «عراقی ها از پشت صد دستگاه حمله کرده اند. فوراً به آنجا بروید.» با هفت هشت نفر از بچهها سوار شورلت شدیم و به سمت بیابانی در شمال خرمشهر حرکت کردیم. بعضی از رزمندها تفنگ شکاری دولول و بعضی ها هم ژ-۳



با دیدن این صحنه، به سرعت از پله‌ها به سمت پائین دوید. سایه او را از پشت شیشه‌های راه پله می‌دیدم، در نتیجه از فرصت استفاده و با آر.پی.جی به سمت او شلیک کردم. با شلیک آر.پی.جی، تمام شیشه‌ها خرد شدند و به زمین ریختند.

در همان اثنا یک پیرمرد حدوداً ۵۵ ساله در حالی که بقچه و رادیویی را به دست داشت، همراه با پسر جوانی از طبقه اول بیرون آمد. فوراً فریاد زدم: «دو نفر دم در هستند، بگیردشان.» آن دو نفر هم فوری شروع به عجز و ناله کردند و گفتند: «ما کاری نکرده‌ایم، بدبختم، بیچاره‌ایم.» سید مهدی به آنجا رسید و به من گفت: «اینها چیزی به همراه ندارند، بهتر است اجازه بدهیم بروند.» جواب دادم: «این ضبط صوت‌ها را باید بازرسی کنیم، شاید نوعی بی‌سیم باشد.» ضبط صوت را روشن کردیم و متوجه شدیم که اصلاً آنتن نمی‌دهد. فوراً آر.پی.جی را به سمت آن دو نفر گرفتم و تهدیدشان کردم که اگر واقعیت را نگویند به سویشان شلیک خواهم کرد. خلاصه آن دو نفر اعتراف کردند و گفتند: «ما رادیو را روی موج معینی می‌گذاشتیم و بعد از طریق آن، موقعیت نیروهای ایرانی را به دشمن گزارش می‌دادیم.» از جنازه آن تک تیرانداز، فقط یک پا و دو دست باقی مانده بود. اسلحه سیمینوف دوربین‌داری هم در گوشه‌ای افتاده بود که دیگر قابل استفاده نبود.

فردای آن روز برای دیده‌بانی به بالای همان ساختمان

به جای آب، نفت سیاه و لجن بود. وارد کانال شدیم و از دریچه دیگر کانال که مقابل درب گمرک قرار داشت، بیرون آمدیم. وقتی که از کانال خارج شدیم، متوجه شدیم که فقط ۱۵۰ متر با عراقی‌ها فاصله داریم. شب هنگام با په فرار گذاشتیم و به آقا سید مهدی و سایر نیروها پیوستیم. آقا سید مهدی بعد از آن ماجرا به من گفتند: «تعدادی ستون پنجمی به سمت رزمنده‌هایی که از مسجد امام موسی کاظم(ع) به سمت مسجد جامع و پل روی شط می‌رفتند، تیراندازی کرده‌اند و آنها را به شهادت رسانده‌اند. بعد آقا سید مهدی از من پرسید: «آیا می‌توانی با آر.پی.جی کار کنی؟» من تا آن زمان آر.پی.جی به دست نگرفته بودم، ولی وقتی رزمنده‌های دیگر از آن استفاده می‌کردند، کار با آن را یاد گرفتم، به همین دلیل اعلام آمادگی کردم. آقا سید مهدی یک آر.پی.جی و دو گلوله به من داد تا با آنها تک تیرانداز ستون پنجم را بزنم. دو گلوله را در لباسم جاسازی کردم و از پشت شط همراه با آقا سید مهدی به پشت بام یک ساختمان رفتم.

آن زمان بین پشت‌بام‌ها دیواره‌های نازک یک متری می‌ساختند که عبور از آنها کار بسیار مشکلی بود. این دیواره‌ها باعث می‌شد تا یک پشت بام به پشت بام خانه مجاور راه نداشته باشد. سید مهدی از قبل به چند تن از رزمنده‌ها ماموریت داد تا از خیابان عبور کنند، ولی در عین حال مراقب تیراندازی ستون پنجمی‌ها هم باشند. طبق برنامه تعدادی از رزمنده‌ها با احتیاط درحال عبور از خیابان بودند که ناگهان تک تیراندازی را در بالای یک ساختمان سه طبقه که دیوار راه پله‌اش شیشه‌ای بود، دیدم. فوراً به سید مهدی گفتم: «تک تیرانداز را پیدا کردم، بالای آن ساختمان است.» آقا سید مهدی رو به من کرد و گفت: «پس با آر.پی.جی به طرفش شلیک کن.» گفتم: «نمی‌توانم، فقط قسمتی از سرش از ساختمان بیرون است. از طرفی او در طبقه سوم و بالاتر از ماست.» آقا سید مهدی گفت: «پس چه کار کنیم؟» جواب دادم: «باید او را از طبقه سوم به پائین بکشانیم تا بتوانم به او شلیک کنم.» سید مهدی به خیابان رفت و با فریاد و داد و هوار، دیگران را باخبر و با کلاشینکوف شروع به تیراندازی کرد. تک تیرانداز



شدیم ۱۲ عراقی را بکشیم. در همان اثنا تیری به کتف یکی از همراهانم اصابت کرد و از سمت دیگر دستش بیرون آمد. ناچار شدیم در بین توپ‌های کاغذی پناه بگیریم. من از داروخانه‌های شهر تعدادی آمپول بی‌حسی و سوزن برداشته بودم که خوشبختانه آن روز آنها را به همراه داشتم. و توانستم دست دوستم را بخیه بزنم. تا صبح درگیریمان با دشمن ادامه داشت.

مهماتتان تمام نشده بود؟

دشمن دائماً به سمت توپ‌ها تیراندازی می‌کرد. ولی ما تیری به سمت آنها شلیک نمی‌کردیم تا عراقی‌ها تصور کنند که از آنجا رفته‌ایم. عراقی‌ها هم شک داشتند که آیا ما هنوز پشت توپ‌هایم یا نه. محوطه یک هکتاری را تصور کنید که سرتاسر آن مملو از توپ‌های کاغذی است و ما هم بین آنها مخفی شده بودیم. به همین خاطر عراقی‌ها نمی‌توانستند به راحتی ما را پیدا کنند. از طرفی آب و غذایی برای خوردن و آشامیدن نداشتیم. ۴ روز در آنجا ماندیم. روز چهارم بز ترکش خورده‌ای را دیدیم که روده‌هایش از شکمش بیرون زده بود و آرام آرام راه می‌رفت. کمی صبر کردم. وقتی بز به ۳، ۴ متری ما رسید، کاردم را به طرفش پرتاب کردم. کارد به گردنش فرو رفت. قبل از اینکه بز به زمین بیفتد، شیرجه زدم، پایش را گرفتم و بز را به سمت خودم کشیدم. بعد هم فوری کارد را از گردنش بیرون کشیدم و با همان چاقو شکم بز را پاره کردم و جگرش را درآوردم. جگر سیاه بز را در دهان دوست مجروحم گذاشتم تا کمی جان بگیرد. جگر سفید و تکه‌از گوشتش را هم خودمان خوردیم تا تشنگیمان برطرف شود. مدتی به همین منوال گذشت. دوست مجروحم پس از گذشت مدتی به شهادت رسید.

آیا عراقی‌ها بین توپ‌ها دنبالتان نمی‌گشتند؟

عراقی‌ها اطراف توپ‌ها را محاصره کرده بودند و بین توپ‌های کاغذی را می‌گشتند تا ما را پیدا کنند. تقریباً به نزدیکی ما رسیده بودند که ناگهان فکری به ذهنم رسید. همان حوالی، بسر روی زمین، دریچه کانالی را پیدا کردم که روی آن حفاظی میله‌ای نصب شده بود. از لوله تفنگ کلاشینکف به عنوان اهرم استفاده کردم و با کمک آن توانستم دریچه کانال را باز کنم. داخل کانال

عراقی‌ها تا لب گمرک پیشروی کرده بودند. روزی که قصد داشتند با تانک‌هایشان از در گمرک بیرون بیایند، حسین فهمیده با نارنجک، به زیر اولین تانک پرید تا مانع از پیشروی آنها به داخل شهر بشود.





بیاوری، من چهره‌اش را فراموش نخواهم کرد.» بعد به مسجد رفتیم. آن شب حال خوشی نداشتم و به همین دلیل نتوانستم شام بخورم. قبل از خواب به یکی از بچه‌ها سفارش کردم که حوالی ساعت ۱۱/۱۵،۱۱ مرا از خواب بیدار کند.

ساعت ۱۱ از خواب بیدار شدم و به سمت دیوار پشت گمرک به راه افتادم. از دیوار بالا رفتم و به داخل محوطه پردم. تعدادی نفری سر و جیب داخل محوطه پارک شده بود. ابتدا پشت یکی از نفریها پنهان شدم. تعداد زیادی لاستیک در کنار نفری به چشم می‌خورد. یک نفری مقابل من و یک نفر دیگر هم ۱۵،۱۰ متر آن طرف‌تر بود. پشت یکی از لاستیک‌ها رفتم و منتظر ماندم. حوالی ساعت ۴/۵ درحالی که هنوز هوا روشن نشده بود، یک عراقی را دیدم که از داخل نفری بیرون آمد. با دیدن چهره‌اش متوجه شدم که همان فرمانده است که قصد کشتنش را داشتم. فرمانده زیرپیراهنی به تن و کلتی به کمر داشت و حوله‌ای هم دور گردنش بود. با آب قمقمه دست و صورتش را شست و بعد با حوله صورتش را خشک کرد و قمقمه را در جایش گذاشت. وقتی که خواست سوار ماشین بشود، پشتش به من بود. فرصت را غنیمت شمردم و کارد را به دست گرفتم. همزمان با پرتاب کارد، فرمانده عراقی رویش را به سمت من کرد و در نتیجه کارد تا دسته در سینه‌اش فرو رفت. حدود ده متر با او فاصله داشتم. سپس در حالی که آنجنش روی در نیمه‌باز ماشین بود، به زمین افتاد. تصور کردم که مرده است. جلو رفتم تا کارد را از سینه‌اش بیرون بکشم. با دست راست دسته کارد را گرفته بودم که ناگهان آن عراقی با دستانتش، منج دست‌هایم را محکم گرفت. هرچه سعی کردم خودم را از چنگالش نجات بدهم، نتوانستم. در همان اثنا، درحالی که هنوز دسته کارد در دست راستم بود، خنجر را بیشتر به سینه‌اش فشار دادم. ناگهان بدنش شل شد و دستم را رها کرد. تمام سر و صورتم پر از خون شده بود. جیبش را گشتم تا کارت شناسایی‌اش را برای آقای مهدی ببرم که ناگهان عکسی از آن عراقی همراه با زن و دو فرزندش پیدا کردم. بسیار ناراحت شدم. کلت او را برداشتم و به سرعت از دیوار پردم و به سمت مسجد به راه افتادم. آقا سید مهدی وقتی سر و وضع مرا دید پرسید: «چه شده؟ اتفاقی افتاده است؟» گفتم: «چیزی نشده، فرمانده را کشتم.» کلت را به سید دادم. سید مهدی به شوخی به من گفت: «پس چرا غلافش را نیاوردی؟» گفتم: «می‌روم و غلاف را می‌آورم.» دوان دوان به سمت گمرک به راه افتادم. به محض اینکه از بالای دیوار به داخل محوطه پردم، عراقی قوی‌هیکلی را دیدم که تفنگ کلاشینکوف را مثل کلت به دست گرفته است. آن عراقی با دیدن سر و وضع خونین‌ام تصور کرد که یکی از اهالی خرمشهر هستم که مجروح شده و به‌ناچار در شهر مانده‌ام. با زبان عربی به من گفت: «وُلک! اینجا چه می‌کنی؟» سرم را پایین انداختم و حرفی نزد. طوری وانمود کردم که تصور کند از ترس زانم بند آمده است. آن روزها من ۱۶،۱۵ سال بیشتر نداشتم، ولی از آنجا که پیش از حضورم در جبهه به مدت ۴ سال بوکس کار کرده بودم، دست‌های درشتی داشتم. آن عراقی رو به کرد و گفت: «بیا اینجا ببینم.»

آیا در جبهه زبان عربی را یاد گرفتید؟

خیر، پیش از حضورم در جبهه‌های جنگ با زبان عربی آشنایی داشتم. خلاصه به طرف او حرکت کردم. از طرز ایستادن و حالت چهره‌اش متوجه شدم که تصور

خود را به زیر تانک انداخته است.

تا جایی که من به خاطر دارم و بنا به گفته دوستان، حسین فهمیده مقابل گمرک به شهادت می‌رسد. آن روز من همراه با آقای مرتضی امامی، آن صحنه را به چشم خود دیدم و ۱۰ متر با تانک بیشتر فاصله نداشتم. بهتر است به ماجرا برگردیم. فرماندهان نفری‌هایشان را پشت دیوار گمرک سمت راه‌آهن پارک می‌کردند. به خاطر دارم یک روز یک ارتشی به ما گفت: «می‌خواهم عملیات پارتیزانی را به شما آموزش بدهم.» ما هم همراه او تا پشت دیوار گمرک رفتیم. آن ارتشی نارنجک بادمجان را همراه با فشنگ مشقی روی ژ-۳ می‌گذاشت و بعد آن را به داخل محوطه پرتاب می‌کرد. البته از آن جایی که نمی‌توانست تانک‌ها را

قبل در کنار گمرک رفتم. آر.پی.جی روز قبل و یک برنوی لوله کوتاه و سه تیر همراهم بود. در حین دیدبانی متوجه شدم که عراقی‌ها چادری مقابل در گمرک زده‌اند و هر چند وقت یک بار تعدادی نیز به آن داخل یا از آن خارج می‌شوند. با دقت نفرات را شمردم و متوجه شدم که در عرض یک ساعت ۲۵ نفر از چادر بیرون آمده‌اند. تعجب کردم، چون چادر کوچک بود و گنجایش این تعداد نفر را نداشت. در نهایت فهمیدم که آن چادر به روی دریچه کانالی که ما برای فرار از آن استفاده کرده بودیم، قرار دارد. سید مهدی از من پرسید: «می‌توانی چادر را با آر.پی.جی بزنی؟» گفتم: «بله، می‌توانم.» آر.پی.جی را به سمت چادر نشانه گرفتم. اولین گلوله ۱۰ متر مقابل چادر فرود آمد. گلوله دوم را شلیک کردم که خوشبختانه به هدف خورد. گویا آن چادر انبار مهمات عراقی‌ها بود و ارزش زیادی برایشان داشت. به همین دلیل حدود یک ساعت در آتش می‌سوخت. بعد از گذشت یک ساعت و با خاموش شدن آتش، یک عراقی قوی‌هیکل، اسیری ایرانی را آورد و به زمین پرتاب کرد. چشمان اسیر را باز کرد و با چنگک قصابی چشمانش را از کاسه درآورد. از دیدن این صحنه بسیار متاثر شدم. سید مهدی به من گفت: «به نظر تو چه کار می‌توانیم بکنیم؟» گفتم: «آن عراقی را می‌زنم.» فوراً با برنو به سمت آن عراقی شلیک کردم و او را از پای درآوردم. با شلیک من، عراقی‌ها از آنجا فرار کردند و متأسفانه نتوانستم فرمانده را هم بکشم. رو به سید کردم و گفتم: «سید! من امشب فرمانده را خواهم کشت.» تا غروب، بالای ساختمان نشستیم و با دوربین از سوراخ، محوطه گمرک را تحت نظر گرفتیم.

آیا عراقی‌ها متوجه حضور شما در بالای ساختمان نشده بودند؟

عراقی‌ها می‌دانستند که ما در بالای آن ساختمان، دیده‌بانی می‌دهیم، ولی آن خانه در منطقه‌ای قرار داشت که در اختیار ما بود. عراقی‌ها فقط تا لب گمرک پیشروی کرده بودند. روزی هم که قصد داشتند با تانک‌هایشان از در گمرک بیرون بیایند، یکی از بچه‌ها با نارنجک مانع از پیشروی آنها به داخل شهر شد. اما من شنیده‌ام که بهنام محمدی مقابل در گمرک

نزدیکی‌های شط خرمشهر آقا سید مجتبی را دیدم که ژ-۳ قنداق تاشو به دوش داشت و همراه با ۱۵،۱۰ نفر دیگر از سمت پل بنونی می‌آمد و در حال پاک‌سازی خانه‌ها بود. من را که دید گفت: «چه طوری دلاور؟ چه شده؟ پنچرت کرده‌اند؟»

ببیند، ممکن بود نارنجک به هدف اصابت نکند. من رو به او کردم و گفتم: «اگر به بالای ساختمان برویم، می‌توانیم به راحتی تانک‌ها را ببینیم و نارنجک‌ها را به هدف بزنیم.» در جواب گفت: «نه، اگر به آنجا برویم، عراقی‌ها به سمت ما تیراندازی خواهند کرد.» به او گفتم: «جنگ همین است، یا می‌خوریم یا می‌زنیم.»

همان طور که گفتم فرماندهان، نفری‌هایشان را پشت دیوار گمرک سمت راه‌آهن پارک می‌کردند. تا شب بالای ساختمان منتظر ماندم تا چهره آن فرمانده را شناسایی کنم. سرانجام بعد از مدتی فرمانده به حیاط آمد. به سید مهدی گفتم: «چهره‌اش را خوب به خاطر بسپار.» سید گفت: «اگر تو کلت فرمانده را برای من

تا آن زمان ترکشی به بدنتان اصابت نکرده بود؟ خیر، تا آن زمان مجروح نشده بودم. در ورودی مسجد یک هشتی است که تا ته حیاط ۱۵ متری فاصله دارد. گوشه حیاط تعدادی گونی سیب‌زمینی و پیاز گذاشته بودند. حاج آقا شریف رو به من کرد و گفت: «قصدم دارم برای رزمندگانی که اطراف بهداری مستقر هستند، تعدادی جعبه فشنگ بفرستم. با این اوضاع، به نظر تو چگونه می‌توانم فشنگ‌ها را به دست آنها برسانم؟»

گفتم: «من بالای پشت بام می‌روم و جعبه‌های ۲۰ تایی فشنگ را از بالای پشت بام برای رزمنده‌ها به خیابان پرتاب می‌کنم.» با موافقت حاج آقا به اتاق بغلی رفتم و طناب متصل به جعبه فشنگی را گرفتم و جعبه را روی زمین کشیدم. جعبه‌ها سنگین بودند و نمی‌توانستم آنها

آقا سید مجتبی علاقه خاصی به من داشت و همیشه به من می‌گفت: «محمد! من همه رزمنده‌ها را دوست دارم، اما تو را جور دیگری دوست دارم.»

را بلند کنم. غیر از حاج آقا شریف، ۳۲ نفر دیگر هم آنجا ایستاده بودند. برای رسیدن به پشت بام، باید از پله‌های کنار هشتی بالا می‌رفتم. به محض رسیدن به کنار هشتی، ناگهان یک موشک خمسه خمسه سقف بالای سرم را سوراخ کرد و ۲۰ سانتی‌متر جلوتر از پایم به زمین افتاد. آتش جلوی چشمانم را گرفت و دیگر قادر به دیدن چیزی نبودم. موج انفجار، من را از کنار هشتی به انتهای حیاط، جایی که گونی‌های سیب‌زمینی و پیاز جمع شده بود، پرتاب کرد. خدا را شکر که یک گونی هم روی من نیفتاد، وگرنه در دم می‌مردم.

بیهوش به زمین افتادم. وقتی که به هوش آمدم سرم درد می‌کرد و چشمانم می‌سوخت. در عین حال چشم راستم تار می‌دید و چشم چپم هم جایی را نمی‌دید. همه جا تاریک بود و فقط نوری از لای گونی‌ها به چشمم می‌خورد. داد زدم: «کمک، کمک.» صدای چند نفر را شنیدم که می‌گفتند: «یک نفر زیر گونی‌هاست، بیایید.» گونی‌ها را برداشتند و من را بلند کردند. به محض اینکه بلند شدم گفتم: «قرار است از راه پشت بام برای رزمنده‌ها فشنگ ببرم.» دیگران گفتند: «چرا از پشت بام؟ از خیابان ببر.» پرسیدم: «مگر تانک عراقی‌ها هنوز در خیابان مستقر نیست؟» گفتند: «سه ساعت پیش تانک عراقی‌ها را زدیم.» و از آنجا بود که متوجه شدم سه ساعت است بیهوش روی زمین افتاده بودم. فوراً من را به بهداری خیابان روبه‌روی بردند. بهدار ترکشی را از بدنم بیرون آورد، ابرویم را بخیه زد و دستم را پانسمان کرد. یک بسته قرص هم به من داد و گفت که هر وقت دردم شدید شد، بخورم. آمپولی هم به من زد تا دردم کمی تسکین پیدا کند. از بهداری بیرون آمدم و به سمت مسجد امام موسی کاظم به راه افتادم. تلویزیون چندین بار تصویر ماشینی را که من تا کنار مسجد جامع برده بودم، نشان داده است. تا سال گذشته همسر و فرزندانم نمی‌دانستند که من به جبهه رفته‌ام و مجروح جنگی هستم.

کجا و چگونه با شهید هاشمی آشنا شدید؟

نزدیکی‌های شط خرمشهر آقا سید مجتبی را دیدم که

خیابان با یک ماشین سد معبر ایجاد کند تا جلوی تیراندازی تانک را بگیرد. اگر روی پله‌های مسجد جامع بایستید، مقابلتان خیابانی خواهید دید که نش آن بهداری قرار دارد. سمت چپ مسجد، شط است و سمت راست آن به بلواری منتهی می‌شود. تانک‌های عراقی در ابتدای بلوار ایستاده بودند. آن رزمنده جوان به من گفت: «من می‌خواهم همراهتان بیایم تا با هم دنبال ماشین بگردیم.»

از این خانه به آن خانه دنبال ماشینی مناسب می‌گشتیم که ناگهان همراه من را صدا زد و گفت: «یک تویوتای سواری دو در و ۴ سیلندر به رنگ آبی آسمانی در یکی از خانه‌ها پیدا کرده‌ام.» به داخل خانه رفتیم و ماشین را روشن کردیم. در حیاط قفل بود. همراه پشت ماشین ایستاد، کلاشینکوف را از او گرفتم و آن را به سمت قفل در حیاط نشانه گرفتم. ده باری به قفل شلیک کردم تا اینکه بالاخره قفل شکسته شد. در را باز کردیم، ماشین را از حیاط بیرون بردیم و سوار بر ماشین تا نزدیکی‌های مسجد رفتیم. تقریباً ۳۰ متر مانده به مسجد، ناگهان دیدم که عراقی‌ها با تانک تیراندازی می‌کنند. ماشین را نگه داشتم و به همراه گفتم: «بیاده شو، می‌خواهم ماشینی را روی دنده خلاص بگذارم تا بدون سرشیدن به وسط خیابان بروم.» آن جوان گفت: «می‌ترسی؟ بیا سوار شویم و با هم برویم.» گفتم: «خطرناک است، عراقی‌ها تیراندازی می‌کنند.»

گفت: «من امروز می‌خواهم سوار این ماشینی بشوم. نگران نباش. قبل از اینکه فکرتش را هم بکنی با سرعت از ماشین بیاده می‌شوم تا اتفاقی نیفتد.» خلاصه نتوانستم متقاعدش کنم. سوار ماشین شدیم، پا را روی گاز گذاشتم و تا وسط خیابان رفتیم. در همان اثنا ناگهان هر ۴ جرخ ماشین پنجر شد و ماشین آرام آرام با همان چرخ‌های پنجر به پله‌های مسجد برخورد کرد و متوقف شد. ناگهان شیشه جلوی ماشین خرد شد و تیری هم به فرمان اصابت کرد. در عین حال تیرهایی از مقابل چشمانم عبور کردند، ولی عجیب است که حتی یکی از آنها هم به من نخورد. وقتی به همراه نگاه کردم، متوجه شدم تیری به سرش اصابت کرده و با چشمان باز جان داده است. قفل در به خاطر برخورد تیرها خراب شده بود و نمی‌توانستم در را باز کنم، به‌ناچار از شیشه ماشین بیرون رفتم، کف خیابان خوابیدم و سینه‌خیز از پله‌های مسجد بالا رفتم.

اتفاقاً رزمنده‌ها کنار پله‌های مسجد سنگری ساخته بودند و ماشین من حفاظی برای آن سنگر شده بود. در مسجد به حاج آقا شریف گفتم: «ماشین را آوردم.» حاج آقا گفت: «آن را جای خوبی گذاشتی، دست درد نکند.» در ضمن خیر شهادت همراهم را به حاج آقا دادم. ایشان هم گفتند: «ناراحت نباش. آن جوان برای شهادت به جبهه آمده بود.» با صحبت‌های حاج آقا شریف فهمیدم که او از قبل با آن جوان صحبت کرده است. رزمنده‌ها با مگسک ژ-۳ و طناب، جنازه آن جوان را به داخل مسجد کشیدند. به جرئت می‌توانم بگویم بیش از ۱۰۰ تیر به بدن آن جوان اصابت کرده بود.

می‌کند می‌تواند به راحتی گردنم را بگیرد و مرا با خود ببرد. از طرفی او هنوز جنازه فرمانده‌اش را ندیده بود. در حین حرکت دستم را به پشت بدم تا کاردم را در آورم. به دو متری او که رسیدم، کارد را کشیدم، به سمت او حمله‌ور شدم و کارد را در پائین گردش فرو کردم. بعد فوراً خنجر را بیرون کشیدم. آن عراقی به زمین افتاد و در دم جان داد. اسلحه کلاشینکوف، سرنیزه کلاشینکوف و حمایل پر از خشاب را برداشتم، بعد هم به کنار جسد فرمانده عراقی رفتم تا غلاف کلت را بردارم. دو باره به مسجد جامع برگشتم و غلاف را به آقا سید مهدی دادم. آقا سید مهدی به من گفت: «من شوخی کرده بودم، کی گفتم که برای آوردن غلاف جانم را به خطر بیندازی؟» گفتم: «نه، مشکلی پیش نیامد، حتی یک نفر دیگر را هم کشتم.» تمام لباس و موهایم خونی شده بود. یک ساعت در حیاط مسجد، بدنم را شستم تا خون‌ها پاک شود. بعد هم رزمنده‌ها شلوار و پیراهنی تمیز به من دادند تا بپوشم. در همان ماجرا فهمیدم که بی‌سروصدا کشتن عراقی‌ها کار راحتی است. از آن روز به بعد، هر شب به کمین می‌نشستم و با دیدن یک نفر عراقی، کارد را به سمتش پرتاب می‌کردم. خلاصه عراقی‌ها تبدیل به سیل هدف من شده بودند. یک بار هم سیم ترمز دوچرخه‌ای را پیدا کردم، عراقی را که هیکل تومندی نداشت، از پشت گرفتم و با سیم او را خفه کردم. البته کشتن دشمن به این روش نیاز به زمان بیشتری داشت.

بیست روز از جنگ گذشته بود که یک روز آقا سید مهدی به من گفت: «یک نفر از پیش حاج آقا شریف آمده و خبر آورده است که عراقی‌ها از سمت شمال پیشروی کرده و بلوار ۵۵ متری را دور زده و در حوالی مسجد جامع تانکی را مستقر کرده‌اند و با تیربار آن منطقه را می‌زنند تا از این طریق رابطه بین رزمنده‌های مستقر در مسجد جامع و رزمنده‌هایی که در اطراف گمرک و مسجد امام موسی کاظم مستقر شده‌اند، قطع بشود. حاج آقا شریف پیغام داده‌اند به محمد بگویند ماشینی از خانه‌های شهر پیدا کند و در



اینجا آورده‌اید؟ مگر اینجا مهدکودک است؟ باید به او شیر بدهیم و پستانک در دهانش بگذاریم.» بعد از من پرسید: «دیشب کجا بودی؟» گفتم: «در جوی آب خوابیده بودم.» شاهرخ رو به سید گفت: «این درب و داغون‌ها را به ما می‌دهی؟» بالاخره با حضور من در گروهشان موافقت کرد.

روز بعد حوالی شب شاهرخ به من گفت: «پسر خودت را آماده کن، یک روز تو را با خودم به عملیات می‌برم.» گفتم: «کی می‌خواهید به عملیات بروید؟» گفتم: «شاید فردا شب برویم.» من هم گفتم: «امشب خودم قرار است تنهایی بروم.» شاهرخ از سید مجتبی پرسید: «او چه می‌گوید؟» سید گفت: «این پسر اگر می‌گوید که می‌رود، حتما خواهد رفت. اگر سرت را برگردانی، این پسر در یک لحظه می‌تواند سرت را جدا کند.»

آیا سید از درگیری‌هایتان در گمرک باخبر بودند؟

بله، حاج آقا شریف و سید مهدی ماجرای درگیری‌ها را برای سید مجتبی تعریف کرده بودند. شاهرخ رو به من کرد و گفت: «هر کس را که کشتی، گوشش را بیاور تا ببینم صبح چند تا گوش برای من می‌آوری.» قبل از رفتن، نارنجک اندازم را به سید دادم تا بچه‌ها به انبار ببرند. از آن زمان به بعد روزها کنار پل، موقعیت را بررسی می‌کردیم و شب‌ها به داخل خرمشهر می‌رفتیم.

آیا از داخل آب وارد خرمشهر می‌شدید؟

عده‌ای از رزمندگان ما از داخل آب و عده‌ای از روی پل وارد شهر می‌شدند. خلاصه آن شب به‌تنبهایی وارد شهر شدیم. در ابتدای ورودم به شهر یک عراقی را با کارت کتشم. بعد هم در خانه‌ای درگیر شدم و در نهایت به خاطر شرایط ناچار شدم به داخل آب بروم. داخل آب کنار قایقی در تاریکی پنهان شدم و عراقی‌ها دائما به سمت آب شلیک می‌کردند. دو ساعتی منتظر شدم. بعد از گذشت دو ساعت اسلحه‌ام را برداشتم و پیش سید مجتبی و شاهرخ برگشتم. شاهرخ از من پرسید: «چه کار کردی؟» گفتم: «یک اسلحه برایت آورده‌ام، من گوش کسی را نمی‌برم.» شاهرخ گفت: «از خانه‌ای یک اسلحه دزدیده‌ای و می‌گویی عراقی کشته‌ای؟» بعد هم رو به سید کرد و گفت: «این پسر از این به بعد از اعضای گروه من است. او را به جای دیگری نفرست.» کارت شناسایی برایم صادر شد که روی آن نوشته شده بود: عضو گروه فدائیان اسلام و گروه پیشرو.

آن زمان من به اسلحه ژ-۳ اطمینان چندانی نداشتم و بیشتر از کارت استفاده می‌کردم و همیشه ۲ کارت همراه بود. البته یک بار که آقای خلخالی به جبهه آمده بودند،

ماشین را شکستم. هر دو را سوار ماشین کردیم تا به بهداری برسانیم. یکی از آنها را در آغوش گرفتم. از شدت درد به بدنم چنگ می‌زد که ناگهان متوجه شدم دستانش شل شد. به سید گفتم که یکی از آن دو تمام کرده است. یکی از آن دو چند تا ترکش به بدنش خورده بود و بی‌حال بود. دکتر بعد از معاینه او گفت: زنده می‌ماند. آن سرباز ارتشی دائما به من می‌گفت: «نارنجک انداز را بگیر تا بعدا تحویل ارتش بدهم.» به او گفتم: «تو داری می‌گیری! چرا به اسلحه‌ها فکر می‌کنی؟»

یک بار به خاطر دارم تعدادی از رزمندگان در سمتی از پل که به آبادان منتهی می‌شد رفته بودند و من در سمت دیگر پل در خرمشهر در یکی از خانه‌ها خوابیده بودم و از سایرین جا ماندم. از خواب که بیدار شدم، متوجه شدم که آن طرف پل درگیری شده است. ایرانی‌ها آن سمت و من این سمت پل با عراقی‌ها مانده بودم. شنیده بودم که آب شط کوسه ندارد، ولی از طرفی آن قدر به داخل آب خمپاره می‌انداختند که از کوسه هم خطرش بیشتر بود. به داخل آب پریدم. آن روز ۵،۴ نوع سلاح همراه بود. نارنجک‌انداز، کلاشینکوف، ژ-۳. میانه‌های آب که بودم، خسته شدم و به زیر آب رفتم. ناگهان طنابی به دستم خورد. طناب به لنجی که لنجر انداخته بود، وصل بود. طناب را کشیدم و از داخل آب نجات پیدا کردم. به آن سمت شط که رسیدم، دیدم که ارتش بین نخل‌ها خمپاره ۸۱ گذاشته و به سمت دشمن شلیک می‌کند. آن زمان خرمشهر سقوط کرده بود.

سید را پیدا کردم. پرسید: «کجا بودی؟» گفتم: «خواب مانده بودم.» آقا سید مجتبی گفت: «آخر کار دست خودت می‌دهی.» همان شب آقا سید ده نفر از بچه‌ها از جمله شاهرخ ضرغام را بسیج کرد تا به عملیات بروند. سید از من پرسید: «تو هم می‌آیی؟» گفتم: «نه، خسته‌ام، نمی‌توانم.» سید گفت: «هتل می‌روی؟» گفتم: «نه همین گوشه و کنار می‌خواهم.»

ابتدای پل یک دکه نگهبانی با سقف بتونی بود. کنار دکه هم جوی باریکی قرار داشت. برای خوابیدن در جوی آب دراز کشیدم. بعد از رفتن سید و همراهانش، بیش از ۱۰ خمپاره به بالای سقف نگهبانی برخورد کرد و ۶،۵ خمپاره هم کنار جوی افتاد. از خستگی زیاد به خواب رفتم. صبح شاهرخ ضرغام و صادق ویسه به آنجا آمدند.

آیا شاهرخ ضرغام از قبل دوره آموزشی گذرانده بود؟

خیر، شاهرخ ضرغام از بچه‌های نارمک و از دوستان صمیمی من بود. شاهرخ و همراهانش در آن عملیات چند عراقی را کشته بودند و یکی دو نفر از گروهشان هم به شهادت رسیده بودند. شاهرخ قبل از رفتن گفته بود: «به شهر برویم تا سر چند نفر را ببریم. هر کس را که کشتیم، باید گوشش را هم ببریم تا به بقیه نشان بدهیم.» صبح سید مجتبی من را به شاهرخ نشان داد و گفت: «می‌خواهم یکی از بچه‌های زرنگ را به تو معرفی کنم.» شاهرخ گفت: «این بچه را چرا

ژ-۳ قنداق تاشو به دوش داشت و همراه با ۱۵،۱۰ نفر دیگر از سمت پل بتونی می‌آمد و در حال پاک‌سازی خانه‌ها بود. در واقع آنها داشتند عملیات چریکی را اجرا می‌کردند. من را که دید گفت: «چه طوری دلاور؟ چه شده؟ پنچرت کرده‌اند؟» گفتم: «نه، هنوز پنچر نشده‌ام، کنار مسجد جامع ترکش خمپاره خمسه خمسه به بدنم اصابت کرده است.» آقا سید مجتبی گفت: «چشم‌انت صدمه دیده است؟» بعد چشم‌انتم را باز کرد، نگاهی کرد و گفت: «نگران نباش، چیزی نشده.» بعد پرسید: «آر.پی. جسی می‌توانی بزنی؟» گفتم: «بله» و سید یک آر.پی. جسی ۳۳ گلوله آن و یک کوله‌پشتی را به من داد و از آن روز به بعد آر.پی. جسی‌زن شدم و با آنها در عملیات چریکی شرکت می‌کردم. از آنجا که در خیابان نمی‌توانستیم راه برویم، دیوار خانه‌ها را سوراخ می‌کردیم و از طریق سوراخ‌ها، از خانه‌های به خانه دیگری می‌رفتیم. به خاطر دارم یک روز که در یکی

موشک‌های تاو در ارتفاع پائین پرتاب می‌شوند. شاهرخ ضرغام و آقا سید مجتبی هنگام عبور موشک‌های تاو از بالای سنگر، با بیل، سیم متصل به موشک را تکان می‌دادند تا موشک منحرف شود و به هدف اصابت نکند.

از خانه‌های شهر با آقا سید مجتبی بودم، ایشان به من گفتند: «محمد بلند شو و نمازت را بخوان.» گفتم: «سید وسط این بمباران و کشتار چگونه نماز بخوانم؟ خدا در این شرایط از ما نماز نمی‌خواهد.» سید گفت: «نه، برو نمازت را بخوان تا اگر اتفاقی برایت افتاد، شهید از دنیا بروی.» گفتم: «سید! دل ما را خالی نکن، قرار نیست اتفاقی بیفتد. اگر من الان بلند شوم، نماز بخوانم و اتفاقی برایم بیفتد، چه کار باید بکنم؟» گفتم: «تو برو نماز بخوان.» به نماز ایستادم. مشغول خواندن قنوت بودم که ناگهان دیدم یک خمپاره در مقابل چشم‌انتم، مقابل دیوار شیشه‌ای، در حیاط به زمین افتاد. به جرئت می‌توانم بگویم که شیشه به ۵۰۰ هزار تکه تقسیم شد. کمدی هم که در کنار شیشه بود، سوراخ سوراخ شد. آقا سید فوراً به اتاق آمد و یک نگاه به شیشه و یک نگاه به کمد کرد و رو به من گفت: «پسر! دیدی گفتم تضمین می‌کنم که اتفاقی برایت نیفتد؟» و به‌حق، نفس سید حق بود. من شروع کردم به خندیدن و سید هم اشک می‌ریخت. بعد هم فوراً به نماز ایستاد.

یک بار هم به خاطر دارم که سوار بر ماشین از هتل کاروانسرا به سمت خرمشهر به راه افتادیم. چراغ‌ها را خاموش کردیم تا دشمن متوجه حضور ما نشود. قصد داشتیم برای بچه‌ها غذا ببریم که ناگهان صدای ناله‌ای به گوشم خورد. گفتم: «سید بایست.» کمی جلوتر رفتم و ۲ سرباز ارتشی را دیدم که یکی از آنها در اثر اصابت خمپاره به شدت درد می‌کشید و زمین را چنگ می‌زد. دیگری هم مجروح شده بود و نارنج‌اندازی هم به دست داشت. در همان اثنا دست یکی از همراهان به اشتباه به کلید جلوی ماشین خورد و چراغ روشن شد. هر چه سعی کردیم چراغ‌ها را خاموش کنیم، نتوانستیم. فوراً با لوله اسلحه چراغ‌های جلو و عقب





خط اول همراه با رضا صندوقچی و مرتضی امامی بودم، در نوک حمله بازی می‌کردم. من اکثر اوقات در خط اول بودم و کمتر به خطوط دوم و سوم می‌رفتم. آن زمان حاج قاسم صادقی که موهایی فر و بوری داشت، از بچه‌های تدارکات بود و بسیار سرترسی هم داشت. خطرناک‌ترین کار بر عهده او بود. او همیشه باید برای آوردن مهمات و غذا به سنگرها سوار بر ماشین از مقابل عراقی‌ها می‌گذشت و هر بار هم که می‌رفت، ۴۰، ۵۰ تا سوراخ به سوراخ‌های بدنه ماشین اضافه می‌شد. گاهی اوقات من همراه با حاج قاسم به خطوط عقب می‌رفتم.

جنگ آرام‌تر شده بود که عده‌ای ارتشی پرسیدند: «از بین شما چه کسی نمی‌ترسد و بدون واهمه به جلو می‌رود؟» شاهرخ من را به آنها معرفی کرد. ارتش یک توپ ۱۰۶ همراه با یک ماشین تیرانداز ارتشی در اختیار من قرار داد. تا جایی که به خاطر دارم نام آن تیرانداز روغنی بود. از آنجا که من با منطقه آشنایی داشتم، مسئولیت رانندگی ماشین را به عهده گرفتم. مدت ۳ ماه توپ ۱۰۶ در اختیار من بود. یک روز قاسم رضایی به من گفت: «محمد تو به خطوط جلو برو، این توپ و ماشین را به من بده، می‌خواهم رانندگی تمرین کنم و تیراندازی با توپ را هم یاد بگیرم.» سونچ ماشینی را به قاسم دادم و همراه با آن سرباز ارتشی در خانه‌های نخلی سرک کشیدم.

بعد از درگیری‌های خرمشهر، سید مجتبی به خاطر جراحت چشم‌مانم، من را نزد دکتری در بیمارستان طالقانی برد. دکتر قرص والیوم به من داد و بعد آقای هاشمی را کنار کشید و چیزی هم در گوشش گفت. آقای هاشمی به من گفت: «دکتر سفارش کرده با شروع درد ۲ تا قرص بخور.»

یک روز در حین گشتن خانه‌ها یک موتور سوزوکی که لاستیک‌های پهنی هم داشت، پیدا کردم. از آنجا که سر و صدای جنگ خوابیده بود و تقریباً کاری نداشتیم، روزها با موتور در بیابان می‌گشتم. یک بار در حین گشت‌زنی، بولدوزری را دیدم که در گل مانده و راننده رهاش کرده بود. بولدوزر را روشن کردم و کمی توانستم جابه‌جایش کنم و آن را از داخل گل

هرچه گشتم همه کفش‌ها لنگه به لنگه بودند. پیش آقا سید رفتم و به ایشان گفتم: «آقا سید! رفتم کفش بردارم، ولی کفش‌ها لنگه به لنگه بودند.» آقا سید یک جفت کفش را از پایش درآورد و گفت: «بیا من این کفش‌ها را به نیت تو کنار گذاشته‌ام.» در واقع آقا سید مجتبی همیشه به فکر ما بود و از سهم خودش هم به رزمندگان می‌داد. بهتر است دوباره به ماجرای عملیات نخلستان برگردیم.

آیا حصر آبادان در همین عملیات شکسته شد؟

خیر، ما یک بار دیگر هم درگیر شدیم. به آبادان که رسیدیم، در بیابان‌های ذوالفقاریه مستقر شدیم. ارتش هم در آنجا مستقر شده بود. امتداد خط ارتشی که به پایان می‌رسید، ۵۰۰ متر جلوتر از آن، سنگر اول

من دیرتر از بقیه رسیدم و هرچه گشتم همه کفش‌ها لنگه به لنگه بودند. پیش آقا سید رفتم و به ایشان گفتم: «آقا سید! رفتم کفش بردارم، ولی کفش‌ها لنگه به لنگه بودند.» آقا سید یک جفت کفش را از پایش درآورد و گفت: «بیا من این کفش‌ها را به نیت تو کنار گذاشته‌ام.» در واقع آقا سید مجتبی همیشه به فکر ما بود و از سهم خودش هم به رزمندگان می‌داد.

ما دیده می‌شد. سنگرها ۳۰۰،۲۰۰ متری با هم فاصله داشتند. آخرین سنگر با نیروهای عراقی ۶۰۰ متر بیشتر فاصله نداشت. ارتش در واقع ۲/۵ کیلومتر با نیروهای دشمن فاصله داشت و ما باید مسافت زیادی از نیروهای ارتش فاصله می‌گرفتم تا به نیروهای خودمان برسیم.

ظاهراً نام خط اول الله بود و بچه‌ها بین خطوط تیر دروازه می‌گذاشتند و فوتبال بازی می‌کردند. آیا شما هم در بازی فوتبال شرکت می‌کردید؟

من چندان اهل فوتبال نبودم. از آنجا که همیشه در

برای تشویق یک خمپاره ۶۰ به من دادند. حتی یک ساعتی هم در سنگر با هم صحبت کردیم. من البته در این مدت با انواع اسلحه‌ها کار کرده بودم. ۳ ماه تیربارچی بودم و ۳ ماه هم با توپ ۱۰۶ کار کردم. شنیده‌ام که شما موازی تانک‌ها حرکت و به سمت آنها شلیک می‌کردید؟

بله، البته این ماجرا مربوط به درگیری‌های آبادان است. ما به سنگرهای جلو می‌رفتیم و با توپ ۱۰۶ تانک‌های دشمن را می‌زدیم و به محض زدن، جایمان را تغییر می‌دادیم. موشک‌های تاو در ارتفاع پائین پرتاب می‌شوند. شاهرخ ضرغام و آقا سید مجتبی هنگام عبور موشک‌های تاو از بالای سنگر، با بیل، سیم متصل به موشک را تکان می‌دادند تا موشک منحرف شود و به هدف اصابت نکند.

از منطقه ذوالفقاریه برایمان بگویید.

یک سمت پل بهمن‌شیر نخلستان بود و عراقی‌ها همه خانه‌های داخل نخلستان را تصرف کرده بودند. رزمندگان نمی‌توانستند از ایستگاه ۷ به آنجا بروند. قبل از اینکه به سمت آنجا حرکت کنیم، عده‌ای از بچه‌ها پل متحرکی روی پل زده بودند. از روی پل متحرک عبور کردیم و وارد نخلستان شدیم. درگیری شدیدی بین ما و عراقی‌ها شروع شد. درگیری ادامه داشت تا اینکه عراقی‌ها از نخلستان عقب‌نشینی کردند.

تعداد نیروهای فدائیان اسلام به چند نفر می‌رسید؟

حد اکثر تعداد نیروهای فدائیان اسلام ۱۵۰۰ نفر بود. حدود ۳۰ نفری هم گروه پیشرو را تشکیل داده بودند، اما در درگیری آن روز جمعا ۳۰۰،۲۰۰ نفری می‌شدیم. در طی درگیری، خانه‌ها را هم پاک‌سازی می‌کردیم. در مدرسه‌ای تعدادی عراقی به شدت مقاومت می‌کردند. سید رو به من کرد و گفت: «محمد! به نظر تو چه کار می‌توانیم بکنیم؟ عراقی‌ها از اینجا تعداد زیادی از رزمندگان ما را به شهادت رسانده‌اند.» فوراً حرکت کردم تا جلوی مقاومت آنها را بگیرم. در همان اثنا همزمان آنها را از پای درآوردند. البته ۵، ۴ ساعتی طول کشید تا توانستند آنها را از بین ببرند.

شاید تعجب کنید، اما به خاطر تیراندازی دشمن، رفتن از پشت یک نخل به نخل دیگر یک ربع طول می‌کشید. عراقی‌ها به جای ماشین بیشتر کمباین داشتند که در حین حرکت زمین را شخم می‌زد و کانال‌هایی به عرض ۶۰ سانتی‌متر و عمق ۱۲۰ سانتی‌متر می‌ساخت. نیروهایشان هم فوراً داخل کانال می‌پریدند تا از آنجا به سمت ما تیراندازی کنند. من با نارنجک‌انداز و سایر رزمندگان با آر.بی.جی، آن ماشین را نشانه گرفتیم، ولی متأسفانه موفق نشدیم آن را منهدم کنیم و راننده‌اش توانست با ماشین از آنجا فرار کند. در همان عملیات نیروهای ارتشی به فرماندهی سرهنگ کهنتر و سرهنگ شکرریز در آنجا مستقر شدند.

آیا عراقی‌ها از قبل در آن بیابان خاکریز زده بودند؟

بله، آن خاکریزها جزو سنگرهای خودشان بود که در خطوط عقب قرار داشتند. آنها خاکریز به خاکریز عقب‌نشینی کردند تا اینکه به آخرین سنگرهاشان در بیابان رسیدند. در آن اثنا ما توانستیم لودر، کانال‌کن و چند تا تانک‌هایشان را بزنیم. به خاطر دارم که یک روز راننده کامیونی قصد داشت محموله کفشی را از ماهشهر به تهران منتقل کند. یک کیلومتری ماهشهر عراقی‌ها کامیون را با خمپاره یا موشک زدند. کفش‌ها آسیبی ندیدند، ولی کامیون چپ کرد. رزمندگان کفش‌ها را به هتل بردند و هر کسی یک جفت کفش برایش خودش برداشتند. من دیرتر از بقیه رسیدم و

باز گشتم و با قطار به اهواز رفتم. با بچه‌های اهواز به ماهشهر رفتم و بعد هم با یک قایق که انتهای آن صفحه چهارگوش فلزی نصب شده بود و ۱۰،۷ کانتینر را هم حمل می‌کرد، راهی خسروآباد آبادان شدم. در مسیر رفت، از آنجا که با هلی کوپتر از خسروآباد به ماهشهر رفته بودیم، یک ربع بیشتر در راه نبودیم، اما با قایق ۳ روز در راه بودیم. به خاطر دارم صاحب یکی از کامیون‌هایی که بار آن قایق شده بود به ما می‌گفت: «شما چرا به جبهه می‌روید؟ شما روانی هستید و عقلمان را از دست داده‌اید.»

آیا کامیونش را به‌زور از او گرفته بودند؟

بله، کامیون را برای جبهه می‌فرستادند. خلاصه بعد از گذشت ۳ روز به آبادان رسیدیم. یک شب خیردار شدیم که قرار است به سمت دشمن حمله کنیم. آقا سید مجتبی رزمنده‌ها را در هتل کاروانسرا جمع کرد و برای همه دعای کمیل و سوره فتح خواند. آقا سید به تازگی صاحب دو فرزند دوقلو شده بود و به همین دلیل قرار شد تا از عبارت دوقلو به عنوان رمز عملیات استفاده کنیم. تعداد رزمنده‌های حاضر در آن عملیات به ۲۵۰ نفر می‌رسید. آقا سید مجتبی به همه سفارش کرده بودند که مبادا سر و صدایی بلند شود. سید مجتبی جلوتر از همه، شاهرخ پشت سر ایشان و من هم پشت شاهرخ در حرکت بودیم. سایر رزمنده‌ها هم پشت سر در صفی منظم به راه افتادند. شاهرخ به من گفت: «تو کمک من باش.» قبل از شروع عملیات، آقا سید مجتبی اسلحه ۳- خود را به من داده بود. از طرفی ۲ کارد هم همراهم بود تا در صورت نیاز از آنها استفاده کنم. یک دوربین هم همراه سید بود. آرام و بی‌سر و صدادر منطقه دوقلوقاره به سمت خاکریزهای دشمن به راه افتادیم. وقتی به منطقه دشمن رسیدیم، رزمنده‌ها بین خاکریز عراقی پراکنده شدند تا غافلگیرشان کنند. من هم همراه شاهرخ با ۶،۵ نفر دیگر به پشت یکی از خاکریزها رفتم. نفربری در سنگر پارک شده بود. یکی از عراقی‌ها وقتی می‌خواست وارد نفربر بشود، با کارد به سمت سینه‌اش نشانه گرفتیم و بعد کارد را بیرون کشیدیم. سه عراقی دیگر هم داخل نفربر بودند. یکی از بچه‌ها آنها را از نفربر بیرون آورد. شاهرخ فوراً رو به آنها کرد و گفت: «ساکت باشید و تکان نخورید.» از فرصت استفاده کردیم و کمی از غذاهای داخل نفربر را خوردیم.

صدای درگیری به گوش نمی‌رسید؟

نه، درگیری شروع نشده بود. در همان اثنا رزمنده‌ای به آن سنگر آمد و به یکی از همراهان ما خبر داد که برادرش به شهادت رسیده است. شاهرخ رو به من کرد و گفت: «این همه که سایلرین از تو تعریف می‌کنند، خودت را به ما نشان بده. برو ببینم چه کار می‌کنی.» من هم فوراً کاردی را به سمت گردن آن عراقی پرتاب کردم و او را از پای درآوردم. بعد از آن چندین نارنجک به داخل سنگرها پرتاب کردیم و خلاصه درگیری آغاز شد. اسم رمز عملیات دوقلو بود. آقا سید مجتبی آن روزها به تازگی صاحب دو فرزند دوقلو شده بود. تعداد زیادی رزمنده ترک آن شب به تازگی به نیروهای ما پیوسته بودند و در طی عملیات دائماً می‌گفتند: «دوقلو! دوقلو!» ما هم به آنها می‌گفتیم اسم رمز را نگویند. قرار بر این بود که دو ساعت شبیخون بزنیم و باز گردیم؛ اما خوشبختانه در طی آن عملیات کل منطقه را گرفتیم و بیش از ۳۰۰ عراقی را قتل عام کردیم. من به کار با اسلحه ۳- اطمینان چندانی نداشتم. در حین درگیری عراقی را

دست و پای قطع شده و ساعت را در گونی گذاشتم و پیش سایر رزمنده‌ها برگشتم. از آنجا که شاهرخ ضرغام رئیس گروهمان بود، ابتدا نزد او رفتم و گفتم: «در بیابان تفحص کردم و دست و پا پیدا کردم.» شاهرخ با من درگیر شد و گفت: «اینها به چه درد می‌خورد؟ چرا با خودش آورده‌ای؟» آقا سید مجتبی در همان اثنا آمد و گفت: «خوب کاری کردی که اینها را با خودت به اینجا آوردی. این دست و پا را برای خانواده آن شخص می‌فرستیم.» ابتدا شیشه‌ای عطر از داخل جیبش درآورد و مقداری عطر روی دست قطع شده ریخت تا بو نگیرد. البته آن دست بسو نمی‌داد و این مسئله باعث تعجب من شده بود. بعد هم دست‌ها را بوسید و گریه کرد. بعد از آن من را پیش سرهنگ کهنتر برد تا گونی را تحویل او بدهم. یکی از بچه‌ها به من گفت: «محمد! ساعت را بردار تا از آن استفاده کنیم.» گفتم: «اگر می‌خواستم ساعت را بردارم، تا به حال هزار تا ساعت از دست عراقی‌ها در می‌آوردم.» البته هیچ وقت این کار را نکردم.

یک روز شاهرخ استخوان پایش در رفته بود، به همین دلیل برانکاری درست کرده و روی آن دراز کشیده بود. ۴ اسیر عراقی هم ۴ طرف برانکار را گرفته بودند و آن را مثل تخت روان حرکت می‌دادند. به شاهرخ گفتم: «گناه دارد، تو ۱۳۰ کیلو وزن داری.» شاهرخ در جواب گفت: «این بی‌وجدان‌ها آمده‌اند تا ما را بکشند. من فقط دارم از آنها سواری می‌گیرم.»

فردای روزی که هلی کوپتر را پیدا کردم، آقا سید مجتبی من را تشویق کرد و گفت که باز هم به بیابان بروم و گشتی بزنم. بعد از ظهر در قسمتی از بیابان، تعداد زیادی ساختمان دیدم. با تعجب به همراهم گفتم: «گویا اینجا شهر است.» نزدیک‌تر که رفتم متوجه شدم هواپیمایی سقوط کرده و پخش شدن اجزای آن در پهنایی وسیع و از طرفی تابیدن نور آفتاب، باعث شده بود تا تصور کنم که تعداد زیادی ساختمان در آنجا قرار دارد. قطعات هواپیما در مسافت ۲ کیلومتری

بعد از درگیری‌های خرمشهر، سید مجتبی به خاطر جراحت چشمان، من را نزد دکتری در بیمارستان طالقانی برد. دکتر قرص والیوم به من داد و بعد آقای هاشمی را کنار کشید و چیزی هم در گوشش گفت.

بخش شده بود. با دقت و حوصله لا به لای قطعات گشتی زدم و سرانجام آرم پرچم عراق را روی بال هواپیما دیدم.

آقا سید مجتبی علاقه خاصی به من داشت و همیشه به من می‌گفت: «محمد! من همه رزمنده‌ها را دوست دارم، اما تو را جور دیگری دوست دارم.» یک روز به خاطر دارم آقا سید مجتبی ۱۰ تومان به من داد تا به تهران بروم و نامهای را به تهران برسانم، از خسروآباد آبادان با هلی کوپتری ایتالیایی که گنجایش انتقال ۴۴ نفر را داشت، به ماهشهر رفتم. از ماهشهر به اهواز و از اهواز به سمت تهران راهی شدم. دو روز در تهران ماندم. آن زمان‌ها حقوقی نمی‌گرفتیم و به همین دلیل روز سوم برای برگشتن به جبهه هیچ پولی نداشتم.



و لای به چاله‌های بزرگ‌تر منتقل کردم. پیش آقا سید مجتبی رفتم و ماجرا را برایش تعریف کردم. ایشان هم برام نیرو فرستاد و توانستیم بولدوزر را از چاله بیرون بکشیم. البته ارتش فوراً آمد و آن را از ما گرفت. از آنجا که اوضاع جنگ آرام شده بود، روزها بی‌کار بودیم و فقط شب‌ها به ما می‌گفتند که مراقب شبیخون عراقی‌ها باشیم. ما هم می‌گفتیم عراقی‌ها دیگر جرئت ندارند به ما شبیخون بزنند. با وجود این، شب‌ها در سنگر می‌ماندیم و عراقی‌ها را که ۵۰۰ متر با ما فاصله داشتند، تحت نظر می‌گرفتیم.

یک روز با یکی از هم‌زمانم که مازندران بود، در یکی از بیابان‌های سمت ماهشهر مشغول گشت و گذار بودیم که ناگهان متوجه شدیم راه را گم کرده‌ایم. در همین اثنا در نقطه‌ای از بیابان هلی کوپتری را دیدم که به زمین نشسته بود. به دوستم گفتم: «تصور می‌کنم که هلی کوپتر متعلق به عراقی‌هاست. تو موتور را بگیر، من پنهانی سوار هلی کوپتر می‌شوم و به سمت نیروهای خودمان پرواز می‌کنم. به آنها بگو که من سوار هلی کوپتر شده‌ام تا به سمت آن شلیک نکنند.»

جلوتر که رفتم متوجه شدم پره هلی کوپتر شکسته و فقط ملخ عقبی و بالای آن سالم مانده است. همه اجزای هلی کوپتر روی زمین افتاده بود و هیچ آرمی هم روی بدنه آن دیده نمی‌شد. اطراف را گشتم و در نهایت یک دست باد کرده، یک پا، یک ساعت مچی و یک بلیط ۵ ریالی پیدا کردم. با دیدن بلیط ۵ ریالی متوجه شدم که هلی کوپتر متعلق به نیروهای خودی است. ساعت بزرگی هم در آن اطراف افتاده بود که نقشه کره زمین روی آن حک شده بود و پشت آن نوشته شده بود: اموال دولتی.

همیشه پشت موتور تعدادی گونی می‌گذاشتم تا اگر در حین گشت‌زنی چیزی پیدا کردم، در گونی بگذارم.



حداکثر تعداد نیروهای فدائیان اسلام ۱۵۰۰ نفر بود. حدود ۳۰ نفری هم گروه پیشرو را تشکیل داده بودند، اما در درگیری آن روز جمعا ۳۰۰،۲۰۰ نفری می شدیم. در طی درگیری، خانه ها را هم پاک سازی می کردیم.

آن شرایط نمی دانستم باید آن اسیر عراقی را بکشم یا زنده تحویل بدهم. اسلحه ها را به گردن او انداختم و به راه افتادیم. ۲۰۰ متری که حرکت کردیم به یک چادر رسیدیم. به زبان عربی به اسیر عراقی گفتم: «این طرفی نرو، این طرفی نرو، مستقیم برو».

عربی را چگونه یاد گرفتید؟
پدر من حدود ۵۰، ۴۰ سال پیش خرمشهر بود و به همین دلیل به زبان عربی تسلط داشت. از طرفی همسر برادر بزرگترم بغدادی است. خلاصه اسیر عراقی هم به من می گفت: من مسلمان هستم، من را نکش. در همین اثنا یک هلی کوپتر عراقی از بالای سر ما عبور کرد. عراقی ها از هلی کوپتر تیراندازی می کردند و در نتیجه پوکه گلوله به داخل چاله و روی سر ما پرتاب شد. من هم فوراً پالتوی اسیر عراقی را روی سر هر دویمان حائل کردم تا پوکه ها به سرمان برخورد نکند ما کلاه آهنی نداشتیم و ناچار بودیم که از پالتو استفاده کنیم. همان طور که گفتم، من چند ماهی را همراه با سرباز ارتشی که تیربارچی بود در منطقه رانندگی می کردم. آن روز قبل از عملیات توپ و ماشین را دست خودش دادم و گفتم: من می خواهم به عملیات بروم، توپ و ماشین دست خودت باشد. گویا آن روز ماشین او را زده بودند و او هم به ناچار توپ را روی زمین گذاشته بود و از روی زمین مستقیم شلیک می کرد. از داخل چاله به هلی کوپتر نگاه کردم و متوجه شدم که سوراخی در کف آن است. فوراً نارنجکی را به داخل سوراخ پرتاب کردم. انفجاری در داخل هلی کوپتر رخ داد، تکان محکمی خورد، دور کوچکی زد و موتور خاموش شد. در همان اثنا با خودم گفتم: یکباش روغنی اینجا بود و با توپ به سمت هلی کوپتر

دیدم که از سنگرش بیرون آمده بود. فوراً ژ-۳ را به سمت او نشانه گرفتم و شلیک کردم. نفر دوم هم از سنگر بیرون آمد، خواستم او را هم بزنم که متوجه شدم اسلحه کار نمی کند. همان جا خاک را کندم و اسلحه را چال کردم.

شاهرخ بیشتر چه مسئولیتی به عهده داشت؟
او بیشتر آر.پی. جی می زد. در واقع آر.پی. جی زن آن عملیات شاهرخ بود. من هم کمک او شده بودم و برایش مهمات می بردم. در پایان عملیات، عراقی ها را یا کشتیم و یا اسیر کردیم. بچه ها سوار بر تانک به عقب برگشتند تا از ارتش بخواهند جایگزین ما در آن منطقه شود و منطقه را حفظ کند تا ما بتوانیم پیشروی کنیم.

آیا شما قبل از اجرای عملیات با ارتش هماهنگ می کردید؟

جنگها نامنظم انجام می شدند و از طرفی هم ما با بنی صدر مشکل داشتیم. زمان اجرای عملیات خیردار می شدیم و فوراً حمله آغاز می شود. زمانی که در خرمشهر بودیم، دائما به ما خبر می رسید که بنی صدر گفته است، ۲ روز مقاومت کنید، نیرو و مهمات خواهد رسید، ولی کمک چندانی دریافت نکردیم. البته لازم به ذکر است که بگویم من در آبادان و ماجرای سقوط خرمشهر حضور داشتم، ولی در فتح خرمشهر شرکت نداشتیم. وقتی که ارتش برای پشتیبانی ما می آمد، به نیروهایش آب خنک می داد. ما پشتیبانی چندانی نداشتیم.

بهتر است به ماجرای شبخون با رمز دوقلو برگردیم. شب بعد از آرام شدن درگیری ها، به یکی از سنگرها رفتم و زیر یک پتو خوابیدم. صبح که بلند شدم، پتو را کشیدم و متوجه شدم که تمام شب را کنار جنازه یک عراقی خوابیده بودم. عراقی ها صبح حمله گاز انبری را شروع کردند و به تکه ها پانک زدند. از آنجا که ارتش هم حاضر به پشتیبانی از ما نشد، رزمنده ها شروع به عقب نشینی کردند. از طرفی تانک های عراقی به سمت ما در حرکت بودند. شاهرخ به من گفت: «محمد! برو موشک بیاور». ۲۰ متر آن طرف تر در سنگری موشک بود. شاهرخ با موشک اولین تانک را زد. وقتی که دوباره روی خاکریز رفت تا برای دومین بار شلیک کند، ناگهان تیری به قلبش اصابت کرد. آن لحظه با شاهرخ ۱۲، ۱۳ متر بیشتر فاصله نداشتیم. شاهرخ به زمین افتاد و روی تپه با چشمانی باز دراز کشید. موشک هم در هوا منفجر شد. جلوتر رفتم و متوجه شدم که او به شهادت رسیده است. در همان اثنا ۴، ۳ نیروی عراقی به سمت من در حال حرکت بودند. فوراً با کلاشینکوف آنها را به رگبار بستم. یکی از آنها پشت یکی از سنگرها پناه گرفت. بعد از مدتی فهمیدم که ۲۰، ۱۰ نفر دیگر هم پشت آن سنگر پنهان شده اند. دو نارنجک به داخل خاکریزشان پرتاب کردم و به محض اینکه کمی آن طرف تر آمدم، متوجه شدم که دو عراقی پشت سر من ایستاده اند و یکی از آنها اسلحه اش را به سمت من نشانه گرفته است. هوا سرد بود و یکی از آنها پالتوی بلندی به تن داشت. با کارد فوراً یکی از آنها را زدم. وقتی که خواستم کارد را به سمت نفر دوم پرتاب کنم، او تسلیم شد و اسلحه اش را به زمین انداخت. به سمتش رفتم و اسلحه ژ-۳ اش را از زمین برداشتم. آن شب من نارنجک اندازم را به یکی از رزمنده ها داده بودم. چند قدم آن طرف تر نارنجک اندازم را دیدم که روی زمین افتاده است. دو تانک عراقی از دو سمت تیراندازی می کردند. با وجود

شلیک می کرد. انگار تله پاتی بین من و روغنی برقرار بود، چون همان لحظه روغنی با توپ ۱۰۶ از سمتی دیگر در بیابان شلیک کرد. به محض اینکه او با توپ شلیک کرد، دو خلبان هلی کوپتر از داخل آن پریدند تا خود را نجات بدهند. هر چه به اطراف بیابان نگاه کردم، نمی توانستم آن دو خلبان را ببینم. بند کفش اسیر عراقی را در آوردم دست و پایش را به هم بستم تا نتواند از چاله فرار کند. اسلحه هایم را هم به رویش انداختم. در قسمتی از بیابان در اثر اصابت بمب چاله ای دیگر به عمق ۳-۲ متر ایجاد شده بود. متوجه شدم که دو خلبان عراقی به داخل آن گودال رفته اند. سینه خیز به سمت آنها حرکت کردم که ناگهان دیدم یکی از آنها از گودال کلت را به سمت من نشانه گرفته است. ۳۰-۲۵ متر بیشتر با آنها فاصله نداشتیم. فوراً به عقب برگشتم و ۶-۵ تا نارنجک به داخل چاله انداختم و هر دو خلبان را از پای در آوردم. نارنجک صوتی سبزرنگ است و شکلی شبیه به تخم مرغ دارد. آن روز ۱۲-۱۰ نارنجک صوتی همراهم بود. حوالی ساعت ۲ بعد از ظهر در بیابان بودم که ناگهان ارتشی ها بر سر عراقی ها آتش ریختند. من هم از فرصت استفاده کردم و به عقب برگشتم تا اسیر را تحویل نیروها بدهم.

جنازه شاهرخ ضرغام همان جا ماند؟

نه، نمی توانستم جنازه را بیاورم. شاهرخ ۱۳۰ کیلو وزن داشت. محل دقیق شهادتش را به خاطر دارم. البته دوباره عراقی ها منطقه را از ما گرفتند و احتمالاً جنازه اش را جابه جا یا در جایی دفن کرده اند. خلاصه پیش آقا سید رفتم تا اسیر را به ایشان تحویل بدهم. سید رو به من کرد و گفت: تو همیشه باید آخر از همه بیایی؟ همیشه جا می مانی و ما باید دلواپس تو باشیم. بعد هم سراغ شاهرخ را گرفت. گفتم: شاهرخ شهید شده است.

آیا سایرین خیر شهادت شاهرخ را به آقا سید مجتبی نداده بودند؟

نه، من و شاهرخ از آخرین کسانی بودیم که در خط مانده بودند. آقا سید مجتبی به من گفتند که خودت اسیر عراقی را تحویل سرهنگ کهنتر بده. با اسیر عراقی پیش سرهنگ کهنتر رفتم، بعد هم با ایشان به ستاد ارتش آباد رفتم تا اسیر را به سرهنگ شکرریز بدهم. سرهنگ شکرریز رو به من کرد و گفت: ما برای تشویق سربازهایمان آنها را به مرخصی می فرستیم. آیا



من اکثر اوقات در خط اول بودم و کمتر به خطوط دوم و سوم می‌رفتم. حاج قاسم صادقی بسیار سرنرسی هم داشت و خطرناک‌ترین کار بر او عهده بود. گاهی اوقات من همراه با حاج قاسم به خطوط عقب می‌رفتم.

آغاز شود. برخلاف برنامه، ساعت ۵ صبح (درحالیکه هنوز هوا روشن نشده بود) عملیات آغاز شد. آیا این عملیات قرار بود در ذوالفقاریه اجرا شود؟ بله، البته بعد از عملیاتی بود که با رمز دوقلو اجرا شد. آن زمان به خاطر آن عملیات، عراقی‌ها از ما زخم خورده بودند. خلاصه به سمت دشمن حرکت کردیم. یک لودر سوخته که جلوتر از آن کانال عراقی‌ها بود، بین ما و نیروهای دشمن قرار داشت. به لودر سوخته که رسیدیم، عراقی‌ها حمله را آغاز کردند. دو تانک در دو طرف و یک تیربار هم در مقابلمان قرار داشت. تک تیرانداز عراقی اجازه تکان خوردن به کسی نمی‌داد. خلاصه محاصره شلده بودیم. حتی یکی از بچه‌ها چند ثانیه پایش را که بالا برد، مسج پایش تیر خورد. با دیدن آن شرایط فوراً کاردی را از جیبم درآوردم و خاکریزی به ارتفاع ۲۰ سانتی متر زدیم تا پشت آن سنگر بگیریم و با تیربار، تک تیرانداز عراقی را خفه کنیم. به بعل دستی‌ام گفتم کنار برو تا پشت تیربار بروم. می‌خواستیم با تیراندازی‌های پی‌درپی، تک تیرانداز عراقی را برترسانم تا پشت سنگرش پنهان شود و به سمت رزمنده‌ها تیراندازی نکند. خلاصه فوراً به پشت تیربار پریدم و شروع به تیراندازی کردم. لرزش تیربار مرا به عقب هل می‌داد. فوراً سرنیزه‌ای به دوستم دادم و گفتم: پشت سر من چاله‌ای درست کن که پایم را به آن تکیه بدهم تا به عقب نروم. همزمان با تیراندازی من، رزمنده‌ها به عقب فرار می‌کردند. سید مجتبی رو به من کرد و گفت: محمدتیراندازی را ادامه بده. گفتم: من هستم، بچه‌ها می‌توانند عقب‌نشینی کنند. آیا موفق شدید تک تیرانداز عراقی را بزنید؟ تک تیرانداز عراقی پشت سنگری بتونی پنهان شده بود. و مقابلش میدان تیر دایره‌ای شکل ایجاد می‌کردم. البته بعد از شلیک ۵۰۰ گلوله، لوله تفنگ داغ می‌شد. فوراً لوله را عوض می‌کردم، لوله داغ را زیر خاک

می‌خواهی یکی دو روز به مرخصی بروی؟ گفتم: نه، نمی‌خواهم. گویا ارتش برای پاداش به سرباز روغنی به خاطر انهدام آن هلی کوپتر یک پیکان داده بود. نه من و نه هیچ کس دیگری به آقا سید مجتبی نگفته بود که من به سمت هلی کوپتر نارنجک پرتاب کرده‌ام. ولی عجیب است که ایشان از این ماجرا باخبر بود. آقا سید رو به سرهنگ کرد و گفت: ما اگس اینها را از جبهه بیرون بکنیم، نمی‌روند. در ضمن هلی کوپتری را که روغنی با توپ زده بود، ابتدا این رزمنده با نارنجک از کار انداخت. در عملیات آن روز و در حین آوردن اسیر ترکشی به کتف خورده بود. سرهنگ شکر ریز من را به بیمارستان شرکت نفت آبادان برد. کتفم را پانسمان کردند، اما آن روز پرونده‌ای برایم تشکیل ندادند. بهتر است در اینجا خاطره‌های مربوط به دوران قبل از شهادت شاهرخ برایتان تعریف کنم. یک روز ۵ صبح در سنگر بودیم که رضا صندوقچی به من گفت: برو صبحانه بیاور. شب قبل باران آمده بود و زمین خیس بود. من هم برای آوردن صبحانه به سنگر سوم رفتم. شاهرخ ضرغام در سنگرش جعبه مهماتی را آتش زده بود تا گرم شود. به شاهرخ گفتم: آقا شاهرخ عراقی‌ها اگر آتش را ببینند متوجه موقعیت ما می‌شوند. شاهرخ گفت: هوا سرد است، عراقی‌ها هم دیگر خسته شده‌اند، کاری به ما ندارند. تو هم بیا بنشین تا گرم شوی. من هم کنار آتش نشستیم و وقتی کمی گرم شدم اورکتم را از تن درآوردم. در همان اثنا یک خمپاره ۸۲ عراقی به فاصله ۲۰۰-۱۵۰ متری ما به زمین افتاد، ترکشی از آن جدا شد و از طرف گردی به پای من برخورد. از آنجایی که تیزی ترکش به پایم نخورده بود، زخمی نشدم. رو به آقا شاهرخ کردم و گفتم: آقا شاهرخ! رویین تن که می‌گویند من هستم. شاهرخ هم دنبالم کرد و کلسی خندیدیم. ما همیشه از ارتش جعبه‌های ۵ تایی خمپاره ۶۰ را می‌گرفتیم. در جعبه‌ها مثل دیگ زودپز با پیچ بسته می‌شد. گاهی اوقات جعبه را پر از دمپایی پلاستیکی، بنزین و یا گازوئیل می‌کردیم، بعد هم کنار جعبه نارنجکی می‌بستیم و جعبه را به سیم موشک تا وصل می‌کردیم شب‌ها پنهانی جعبه را زیر تانک‌های دشمن و یا سنگر عراقی‌ها می‌گذاشتیم. صبح‌ها سیم را می‌کشیدیم تا جعبه‌ها منفجر شوند. خلاصه آتش‌بازی به راه می‌انداختیم. یک روز تعدادی خمپاره ۶۰ را در جعبه و لوله کاغذی بیرون سنگر گذاشته بودیم. باران آمده بود و لوله‌های کاغذی و خمپاره‌ها خیس شده بودند. من و رضا صندوقچی قصد داشتیم کار با خمپاره ۶۰ را تمرین کنیم. به رضا گفتم: به من گرا بده رضا گفت: نمی‌دانم چه طور گرا بدهم. گفتم: یک خمپاره به سمت عراقی‌ها بینداز که چه کار کنی. روی لبه خاکریز خوابیدم و با دوربین عراقی‌ها را زیر نظر گرفتم. لودر عراقی‌ها در حال کار کردن بود. به رضا گفتم: خمپاره را سمت لودرشان بینداز. رضا خمپاره را انداخت، بعد از لحضاتی متوجه شدم که از کنار من صدایی به گوش می‌رسد. خمپاره ۲ متر بالا رفته بود و بعد کنار من به زمین افتاد. فقط شانس آوردم که به خاطر خیس بودن خمپاره‌ها، انفجاری رخ نداد. خلاصه خمپاره‌های خیس را در سنگر گذاشتیم تا خشک شوند و برای تمرین از خمپاره‌هایی که در جعبه بود استفاده کردیم. یک روز به ما اعلام کردند که قرار است حمله کنیم. طبق برنامه قرار بود ساعت ۲ شب حمله

می‌گذاشتم و روی آن آب می‌ریختم تا سرد شود. خلاصه در عرض کمتر از ۵-۴ دقیقه دو صندوق هزارتایی تیر راه سمت تک تیرانداز عراقی شلیک کردم. حدود ۲۰۰-۱۰۰ تا تیر برایم باقی مانده بود که ناگهان دیدم دو تانک عراقی از بالای خاکریز من را نشانه گرفته‌اند. اولین تیر که از کنار من رد شد، تیربار را رها کردم و به زیر لودری رفتم. بچه‌ها زیر لودر چاله‌ای کنده بودند. لودر در اثر تیراندازی عراقی‌ها به شدت تکان می‌خورد. چاله شکل ۱۲ بود، من به انتهای آن رفتم و همان جا خوابیدم. ۱۲ شب بیدار شدم و از زیر لودر بیرون آمدم تا ببینم چه خبر است. ناگهان رزمنده‌های ایرانی به تصور اینکه من عراقی هستم به من ایست دادند. گفتم: به من چه کار دارید؟ من از دست آنها فرار کرده‌ام. آن وقت شما می‌خواهید مرا بکشید؟ سید مجتبی با دیدن من جلو آمد و دست به گردن من انداخت و گفت: با کار دیشب باعث شدی تعداد زیادی از بچه‌ها شهید نشوند. روزها گذشت تا اینکه ماجرای سپاه پیش آمد.

منظورتان ماجرای منحل شدن گروه است؟
بله، به من گفتند که اسلحه‌ام را تحویل بدهم. من هم اسلحه را تحویل دادم و به تهران بازگشتم.

آیا آن زمان هنوز ازدواج نکرده بودید؟
خیر، ازدواج نکرده بودم و با پدر و مادرم زندگی می‌کردم.

پدر و مادران در جریان جبهه رفتن بودند؟
بله، اطلاع داشتند. همان طور که گفتم ۵ روز در گمرک خرمشهر بودم. بعضی از بچه‌ها که از من بی‌خبر بودند، تصور کردند که به شهادت رسیده‌ام و خلاصه خبر شهادتم را به پدر و مادرم دادند. پدرم حتی قصد داشت برایم مراسم سوم و هفتم بگیرد. البته قبل از آن برادرم را به جبهه فرستاد تا از من خبری بگیرد. آقا سید مهدی موسوی هم به برادرم گفت که شهید شده‌ام و در گمرک با عراقی‌ها درگیر هستم. برادرم آن زمان در کردستان مشغول به خدمت و جزو نیروهای ارتشی بود. مدتی هم فرمانده ارتش جنوب و جانشین سرهنگ شیرازی شد. البته برادرم در برهه‌ای از زمان محافظ سرهنگ شیرازی بود. یک بار به مدت ۱۵ روز مرخصی گرفت و برای دیدن من به جنوب آمد. از آنجایی که او در بیش از ۵۰ عملیات برون مرزی در خاک عراق حضور داشت، با انواع فون نظامی آشنا بود و از این رو در طی آن روز ۱۵ کار با خمپاره را به من و تعدادی از رزمنده‌ها آموزش داد. بهتر است ماجرای بازگشتم به تهران را برایتان تعریف کنم. آن زمان آقا سید مجتبی هم در تهران بودند. یک ماه از آمدنم به تهران می‌گذشت که تصمیم گرفتم پیش آقا سید بروم. برای دیدنش به مغازه ایشان رفتم.

آقا سید مجتبی در کدام منطقه ساکن بودند؟

میدان شاپور، سر بازارچه نو. آقا سید مجتبی در حال خالی کردن بار سب از یک کامیون بود. بعد از سلام و احوالپرسی گفتم: سید شما چرا بار کامیون را خالی می‌کنید؟ سید مجتبی گفت: کارگرا اذیت می‌کنند و مجبورم خودم بار را خالی کنم. خلاصه به ایشان کمک کردم و سب‌ها را خالی کردیم. بعد سید به من گفت: محمد کارگرا دل به کار نمی‌دهند، کمی به من کمک کن. البته بیشتر هدف آقا سید مجتبی این بود که من





تپه با دوپین خرگوشی نیروهای عراقی را می‌دیدم. گاهی اوقات نیروهای دشمن فوتبال و والیبال بازی می‌کردند. البته حق تیراندازی به آنها نداشتیم. یک شب که در سنگر خوابیده بودم، خوب عجیبی دیدم. خواب دیدم که باران می‌آمد و من در سنگر نشسته‌ام. ناگهان یک گلوله آر.بی.جی ۳۰۰-۲۰۰ متر رجولوتر از من روی هوا منفجر شد. بعد هم یک خمپاره به پای من اصابت کرد و پام قطع شد. خلاصه از خواب پریدم. صبح روز بعد هوا بارانی بود و باران نم می‌بارید. من در سنگر نشسته بودم. آن حال و هوا بسیار برایم آشنا بود ولی در آن لحظه به ذهنم نرسید که آن تصاویر را دیشب در خواب دیده‌ام. ناگهان دیدم که یک آر.بی.جی ۲۰۰ متر رجولوتر از من منفجر شد. فوراً به یاد خواب دیشبم افتادم و با خودم گفتم: نکند خمپاره در جایی که پام را چند ثانیه پیش گذاشته بودم فرود آمد. البته از آنجایی که زمین به خاطر بارش باران خیس شده بود، خمپاره عمل نکرد. بدنم به شدت عرق کرده بود چاقویم را درآوردم و دور خمپاره چاله‌کندم. کانالی که در کنار من قرار داشت که اگر وارد کانال می‌شدم و ۷-۸ متر رجولوتر می‌رفتم، در تیر رس دشمن در پشت تپه قرار می‌گرفتم. سیم موشک تاو را به خمپاره بستم، پشت تپه رفتم و سیم را کشیدم. خلاصه آرام آرام خمپاره را از سنگر دور کردم و دوباره به سنگرم بازگشتم. این ماجرا را هیچگاه فراموش نمی‌کنم. آن زمان در جبهه به من محمد ارمنی می‌گفتند. یک بار در ذوالفقاریه بودم که یکی از رزمندگان آمد و به من گفت: محمد، برو مادرت در هتل کاروانسراست. با تعجب گفتم: پدر من اجازه نمی‌دهد که مادرم از خانه بیرون برود، چه طور تا اینجا آمده است! اشتباه می‌کنید. گفت: آن خانم می‌گوید که اسم پسر محمد است. گفتم: من محمد نیستم. از ارمنی هستم. اینجا مرا محمد صدا می‌کنند. خلاصه کاری کردم تا آن رزمنده دست از سرم بردارد. بعد از آن ماجرا یکی از بچه‌ها همیشه

و اصلاً نباید صدایتان بلند شود. یک شب در سنگر المهدی بودم که ناگهان صدایی از سنگر الهادی به گوشم رسید. یکی از آن سنگر به من گفت: تو آنجا هستی؟ گفتم: بله، هستیم. گفت: تو رو خدا به سنگر ما بیا. به آن سنگر رفتم. نوجوان ۱۷-۱۶ ساله‌ای در آن سنگر نشسته بود و از شدت ترس گریه می‌کرد. بسیار تعجب کردم. همان طور که می‌دانید، موقعیت رزمندگان در سنگرهای اول بسیار حساس است. آنها باید تا رسیدن نیروی کمکی خط را حفظ کنند و مقابل دشمن بایستند. از این رو بسیار تعجب کردم که چرا یک نوجوان ۱۶ ساله را در آن سنگر گذاشته‌اند. پرسیدم: چه شده است؟ چرا گریه می‌کنی؟ گفت: در تاریکی شب می‌ترسم. گفتم: عمو ترسی ندارد. من در سنگر بغلی هستم، هر وقت ترسیدی مرا صدا بزن. گفت: نه، تو رو خدا نرو، من می‌ترسم. خلاصه تا صبح در سنگر کنار او ماندم. صبح به یکی از رزمندگان گفتم: چرا این بچه را به این سنگر فرستاده‌اید؟ گناه دارد. دیشب تا صبح گریه می‌کرد. اینجا که جای بچه‌بازی نیست. به خاطر دارم آن شب برای اینکه ترس آن نوجوان بریزد، سیمی را به یک نارنجک بستم و نارنجک را پرتاب کردم تا منفجر شود، بعد هم رو به او کردم و گفتم: ترسی ندارد، دیدی؟ خلاصه با وساطت من آن نوجوان را به عقب خط بردند. ۱۰ روزی در آن سنگر بودم ولی در طی آن ده روز هیچ عملیاتی انجام ندادیم. خیلی خسته شده بودم. یک شب از سنگر بیرون آمدم و به سمت عراقی‌ها حرکت کردم. در سنگر دشمن یک سرباز عراقی را کشتم و تعدادی کمیوت، شکلات و یک اسلحه از سنگرش برداشتم و دوباره به خاکریز خودم رفتم. صبح روز بعد نیروی جدید آمد تا جایم را بسا آنها عوض کنم. من هم گفتم: من یک شب در میان جایم را عوض نمی‌کنم. در همین سنگر می‌مانم. بعد هم به آنها شکلات تعارف کردم. با تعجب از من پرسیدند: این شکلات‌ها را از کجا آورده‌ای؟ خلاصه ماجرا را برایشان تعریف کردم.

فاصله سنگر پست تا سنگر استراحت چقدر بود؟

حدود ۳۰۰ متر فاصله داشت که البته حدود ۱۲۰ متر را باید سینه‌خیز می‌رفتم تا در تیررس عراقی‌ها نباشیم. سنگر ما هم همان طور که گفتم در تپه استراتژیکی قرار داشت و عراقی‌ها پائین تپه در فاصله ۸۰-۷۰ متری سنگر بودند. ما از لابه‌لای علف‌های روی

را برای جراحی پیش دکتر ببرد. خلاصه یک روز آقا سید مرا به منزل یکی از دوستانش که پزشک بود، برد. بعد از معاینه دکتر به من دو بسته قرص داد و سفارش کرد که موقع سردرد قرص بخورم. سید گفت: به خانواده‌ات نگو که مجروح شده‌ای، چون اگر بفهمند دیگر به تو اجازه نخواهند داد که به جبهه بروی. این ماجرا گذشت تا اینکه آقا سید مجتبی به عنوان بسیجی در مسجد حضرت علی (در خیابان کواکولا) اسم نویسی کرد تا از این طریق به جبهه اعزام شود. قبل از رفتن به بدرقه ایشان رفتم. سید مجتبی رو به من کرد و گفت: همسرم، فرزندانم و مغازم را به تو می‌سپارم، وقتی من از جبهه برگشتم، تو به جبهه برو. البته شهید هاشمی قبل از رفتن یک چک سفید به من دادند تا با آن برای مغازه خرید کنم و خلاصه مغازه را بگردانم. از طرفی پدر دامادشان (شوهر دخترش) را در مغازه به عنوان کمک من گذاشت. به خاطر دارم بعضی پیرزن‌ها و خانم‌ها به مغازه ایشان می‌آمدند و می‌گفتند: آقا سید، میوه‌های خراب مغازه را در کسبه‌ای برایمان جدا کن. سید مجتبی هم بهترین میوه‌ها را در کسبه می‌ریخت و چند تا میوه خراب هم داخل کسبه می‌انداخت. حتی گاهی اوقات مقداری پول هم در پاکت میوه می‌گذاشت. در واقع روزی ۱۰۰ کیلو میوه را خیرات می‌کرد. هر وقت یکی از اعضای منافقین اعدام می‌شد. سید مجتبی برای آن اعدامی اشک می‌ریخت. یک بار به خاطر دارم یکی از اعضای مجاهدین خلق را اعدام کرده بودند. سید مجتبی فوراً دو جعبه نارنگی به درب منزل برای خانواده آن جوان برد. به ایشان گفتم: سید مگر نمی‌گویند که اینها منافقند؟ سید گفت: اینها جوانان این مملکت هستند. تقصیری ندارند. سرانجام آنها را گمراه کرده‌اند. خلاصه بعد از ۴ ماه سید مجتبی از جبهه برگشت و من تصمیم گرفتم که به جبهه‌های جنگ بروم. البته قبل از اعزام برای گزینش به هفت حوض رفتم. مسئول گزینش از من پرسید: کفن چند تکه است؟ گفتم: قرار نیست که من در جبهه کسی را کفن کنم، من یک سال و نیم در جبهه بوده‌ام، نیازی به پرسش این سئوال‌ها نیست. خلاصه همراه با صادق ویسه راهی جبهه‌های جنگ شدیم. ولی این بار به فکه رفتم. در فکه من را به سنگر المهدی فرستادند که در فاصله ۸۰-۷۰ متری عراقی‌ها بود. برایمان توضیح دادند که این سنگر در نقطه استراتژیکی قرار دارد

به خاطر دارم بعضی پیرزن‌ها و خانم‌ها به مغازه ایشان می‌آمدند و می‌گفتند: آقا سید، میوه‌های خراب مغازه را در کسبه‌ای برایمان جدا کن. سید مجتبی هم بهترین میوه‌ها را در کسبه می‌ریخت و چند تا میوه خراب هم داخل کسبه می‌انداخت. حتی گاهی اوقات مقداری پول هم در پاکت میوه می‌گذاشت.

تصور می‌کرد که من ارمنی هستم و برای اینکه مرا ارشاد کند جلوی من بلند بلند نماز می‌خواند یک روز که با هم صحبت می‌کردیم، رو به من کرد و گفت: دینت چیست پروتستان هستی؟ گفتم: چه می‌گویی؟ من مسلمان هستم. با تعجب گفت: تو آن روز به آن رزمنده گفتی که ارمنی هستی! من هر روز مقابل تو نماز می‌خواندم تا مسلمان شوی من هم با شوخی به او گفتم: به فرض ارمنی هم که بودم، اگر می‌دیدم مسلمانی تا این حد مشکل است، مسلمان نمی‌شدم. ■